

۹۰
۱۲۱

سعادتنامه

شیخ محمود شبستری

فهرست مطالب

٧.....	بسم الله الرحمن الرحيم.....
٨.....	في ترتيب الكتاب و سبب نظمه.....
١٠.....	الباب الاول في معرفة ذات واجب الوجود تعالى و تقدس.....
١٠.....	الفصل الاول في معرفة وجوده تعالى.....
١٠.....	علم اليقين.....
١٠.....	عين اليقين.....
١١.....	حق اليقين.....
١١.....	حكايت.....
١١.....	حكايت.....
١٢.....	حقيقة الحقايق.....
١٢.....	تحقيق.....
١٢.....	حكايت.....
١٤.....	الضلال الميين.....
١٤.....	التمثيل.....
١٤.....	المنشأ.....
١٥.....	الفصل الثاني في توحيدته تعالى.....
١٥.....	علم اليقين.....
١٥.....	عين اليقين.....
١٥.....	حق اليقين.....
١٦.....	حكايت.....
١٦.....	تحقيق.....
١٧.....	في صدور الكثرة عن الوحدة.....
١٧.....	التمثيل.....
١٧.....	وصف الحال.....
١٨.....	حكايت.....
١٨.....	التمثيل.....

١٩.....	حكايت.....
١٩.....	الضلال الممين.....
١٩.....	الفرقة الاولى.....
١٩.....	الفرقة الثانية.....
٢٠.....	المنشأ.....
٢٠.....	الفرقة الثالثة.....
٢٠.....	المنشأ.....
٢١.....	الفصل الثالث فى تنزيه ذاته تعالى و تقدّس.....
٢١.....	علم اليقين.....
٢١.....	عين اليقين.....
٢٢.....	حق اليقين.....
٢٢.....	النصيحة.....
٢٣.....	حكايت.....
٢٣.....	حكايت.....
٢٣.....	الضلال الممين.....
٢٣.....	الفرقة الاولى.....
٢٤.....	حكايت.....
٢٥.....	المنشأ.....
٢٥.....	الفرقة الثانية.....
٢٥.....	الفرقة الثالثة.....
٢٦.....	حكايت.....
٢٦.....	حكايت.....
٢٨.....	الباب الثانى فى صفاته تعالى و تقدس.....
٢٨.....	الفصل الاول فى اثبات صفاته الحقيقية.....
٢٨.....	علم اليقين.....
٢٨.....	عين اليقين.....
٢٨.....	حق اليقين.....
٢٨.....	حكايت.....
٢٨.....	الفرقة الاولى.....
٢٩.....	المنشأ.....
٣٠.....	حكايت.....
٣٠.....	حكايت.....
٣١.....	الفرقة الثانية.....
٣١.....	المنشأ.....
٣٢.....	الفصل الثانى فى قدرته تعالى و تقدس.....

علم اليقين.....	٣٢
عين اليقين.....	٣٢
حق اليقين.....	٣٢
الضلال المبين.....	٣٢
في تحريك الافلاك و تأثيره.....	٣٤
التمثيل.....	٣٥
في ابطال احكام الجزئية المنجمين.....	٣٥
الفصل الثالث في علمه تعالى و تقدس.....	٣٦
علم اليقين.....	٣٦
عين اليقين.....	٣٦
حق اليقين.....	٣٦
الضلال المبين.....	٣٦
الفرقة الاولى.....	٣٦
الفرقة الثانية.....	٣٦
الفصل الرابع في ارادته تعالى و تقدس.....	٣٦
علم اليقين.....	٣٦
عين اليقين.....	٣٧
حق اليقين.....	٣٧
حكايت.....	٣٧
حكايت.....	٣٨
التمثيل.....	٣٨
الفرق بين الامر و الاردة.....	٣٨
في فايده الآخر.....	٣٩
التمثيل.....	٣٩
حكايت.....	٣٩
الضلال المبين.....	٣٩
الفصل الخامس في حياته و سمعه و بصره تعالى.....	٣٩
علم اليقين.....	٣٩
عين اليقين.....	٤٠
حق اليقين.....	٤٠
التمثيل.....	٤٠
الضلال المبين.....	٤٠
الفصل السادس في كلامه تعالى و تقدس.....	٤٠
علم اليقين.....	٤١
عين اليقين.....	٤١

٤١	حق اليقين
٤١	حكايت
٤١	فى اعجاز القرآن
٤٢	الضلال المبين الفرقة الاولى
٤٢	الفرقة الثانية
٤٢	الفصل السابع فى حقيقة صفاته تعالى
٤٢	علم اليقين
٤٢	عين اليقين
٤٢	حق اليقين
٤٤	الباب الثالث فى اسمائه تعالى و تقدس
٤٤	علم اليقين
٤٤	عين اليقين
٤٤	حق اليقين
٤٥	حكايت
٤٦	الباب الرابع فى افعاله تعالى و تقدس
٤٦	الفصل الاول فى حقيقة الجبر و القدر
٤٦	علم اليقين
٤٦	عين اليقين
٤٦	حق اليقين
٤٦	حكايت
٤٧	الضلال المبين
٤٧	الفصل الثانى فى ان افعاله لا تُعلل و ان الجزاء ليس بالعمل
٤٨	علم اليقين
٤٨	عين اليقين
٤٨	حكايت
٤٨	حق اليقين
٤٨	الضلال المبين
٤٩	الفصل الثالث فى حدث العالم
٤٩	علم اليقين
٤٩	عين اليقين
٤٩	حق اليقين
٤٩	حكايت
٥٠	الفصل الرابع فى بيان مبدء العالم
٥٠	علم اليقين
٥٠	عين اليقين

٥٠.....	حق اليقين.....
٥١.....	الضلال الميين.....
٥١.....	الفصل الخامس فى معرفة نفس الناطقة.....
٥١.....	علم اليقين.....
٥٢.....	عين اليقين.....
٥٢.....	حق اليقين.....
٥٢.....	حكايه.....
٥٣.....	فى امر بالمعروف.....
٥٤.....	حكايه.....
٥٤.....	حكايه.....
٥٥.....	الفصل السادس فى الرزق.....
٥٥.....	حكايه.....
٥٦.....	الضلال الميين.....
٥٦.....	الفصل السابع فى معرفة الزمان و المكان.....
٥٧.....	الضلال الميين.....
٥٧.....	التمثيل.....
٥٨.....	الفصل الثامن فى فوايد طاعته تعالى.....
٥٨.....	الضلال الميين.....
٥٨.....	حكايه.....
٥٩.....	حكايه.....

بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ

هست بر بنده واجب از اول
اعتقاد صحیح و رای درست
زین دو نعمت به آنکه ایمان داد
مذهب اهل سنت ارزانی
دور از افراط و خالی از تفریط
غیر از آن شک و شبهه و غلط است
اشرف الکائنات اقساطها
همچو امثال عام مشهور است
نیست با آفتاب بیم عسس
داده هر یک بدو دلیلی را
حجت عذر روز رسوخیز
دیده صدق و صفای درویشان
تا به خلوتسرای عالم غیب
فارغ از عکس و طرد و شیب و فراز
به تمثّل گرفته از قرآن
راه آفاق و انفسی به دو گام
که حریفان «لی مع اللّٰه» اند
رتبتش تربت عرب را مشک
خواجه بر خاکیان امت ریخت
جرعه جام «صب فی صدری»
رشحه فیض فضل پیغمبر
غرقه از آب چشمه حیوان
«انت منی» شنو خطاب علی
بر روان مبلغان پیام
الذی قال ربّه «لولاک»
آل و اصحاب پاک و پاک آئین
بوالحسن اشعری، امام انام
مذهب سنت و جماعت را
شاه بازان عالم تحقیق
قدر ایمان خویش نیک بدان
عقده اعتقاد نگشایی
تا نمایی به بند عقل اسیر
تا چه خواهی فطانت بت را

حمد و فضل خدای عزوجل
آن کریمی که داد روز نخست
قوت جسم و فکرت جان داد
داشت آنکه ز لطف یزدانی
مذهب پاک و صافی از تخیط
راه حق آن بود که در وسط است
زانکه «خیر الامور اوسطها»
هر دو در عقل و نقل مذکور است
خواجه در پیش و این گروه ز پس
خوانده «قل هذه سبیلی» را
دامنش را گرفته دست آویز
باز قومی ز زمرة ایشان
جذبشان در کشیده از ره جیب
دیده صانع به صنع و آمده باز
«او لم یکف» در ره ایمان
قطع کرده ز بدو تا انجام
زان ز سر وجود آگاهند
کرده بی گرم و سرد و بی تر و خشک
جرعه شربتی که ذوق آمیخت
زان طلب کن ز صدر بوبکری
باز جو هم ز قلب پاک عمر
اندر آشام از کف عثمان
ذوق دانش طلب ز باب علی
صد هزاران درود باد و سلام
خاصه بر روضه مطهر پاک
بعد از آن بر روان قوم گزین
آنکه بی بر روان شیخ کلام
آنکه بنهاد به طاعت را
پس بر ارواح سالکان طریق
زینهار ای عزیز هر دو جهان
تا به هر شبهه ای ز بی رای
پند از این روزگار رفته پذیر
وارهان خویش را ز چون و چرا

فی ترتیب الکتاب و سبب نظمہ

چنگ در عقل و نقل محکم دار
این ضعیف اصل آن به نظم آورد
باز حق الیقین قوم گزین
گفته بر سنت کلام مهین
نظم را هم بدان رتب کردم
کرده تفصیل فصل‌ها چار اصل
به گواهی عقل و نقل صریح
تا بدانی عقیده را ز نخست
تا محقق شود مراد از وی
سوی آن اعتقاد برهانی
رُقعۀ آن سخن کنم آغاز
همه را دیدنی ز وصف و خبر
رازهای نهفتۀ ایشان
شبهه، آنکه جواب آن با هم
وز که برخاست آنچنان مذهب
کرده توضیح معنی آیات
به تبرک نوشته در هر جا
راست بر سنت کلام خدای
گفته بر سنت کلام مهین
مذهب و شبهه و جواب تمام
از زر و نقره معانی خشت
جمله منظوم کس نداد نشان
کس نکرده است جمع در عالم
نتوان کرد اعتراض بر او
نیست لایق به حال و منصب من
چونکه این عقد را به هم بستم
تا چرا شعر شعر می‌یافم
کی ز من صادر آمدی هیئات
علما نیز شعرگوی شدند
در میان جهانی از او بیاش
زاهد خرد صفت بدان مایل
بشنو از جان برآر قول صدق
تا به هفتاد و سه گروه شدند

راه خواهی به صحن و صفه بار
ور ندانی بدین همه ره برد
جمله علم یقین و عین یقین
بعد از آن قصه ضلال مبین
فصل‌ها را بدان لقب کردم
هشت باب است و هر یکی در فصل
اولین اصل اعتقاد صحیح
کنم آن مدعای خویش درست
پس کنم حل آیت اندر پی
چون ز علم یقین ایمانی
سوی عین یقین برهان باز
حصه ذوق و کشف اهل نظر
باز گویم زگفته ایشان
آنکه می‌قول مبتدع با ذم
باز تحقیق اصل آن مذهب
به حکایات و راست تمثیلات
سخنی چند از مشایخ ما
مدح و ذم اندر او همه بر جای
بعد از آن مذهب مخالف دین
نقل و عقل و حقایق است و کلام
دارد او هشت باب همچو بهشت
کشف و برهان و آیت قرآن
خود به نثر این علوم جمله به هم
شطح و طامات هیچ نیست در او
گرچه کس زین نمط نگفت سخن
پایه فضل خویش بشکستم
من که در نثر موی بشکافم
گر ضرورت نبود این ایات
مردم عصر شعر جوی بدند
سخن بدعت آنکه می‌شده فاش
عالم کژ نظر بدان قایل
و عده خواجه راست گشت الحق
اهل این دین که یک گروه بدند

وان شده هفتصد در این ایام
گرچه هفتاد و سه بدنند از اصل
در کتب نام هر یکی مسطور
اندرین نظم هم بگویم باز
من چو این حال مختلف دیدم
گفتم آوه که گرز من این حال
که تو از قوم باز پس ماندی
چه بود مرا طریق جواب
که به تالیف و درس و دادن پند
بلکه این علم را ز جمله علوم
بحث‌های همه اصول و کلام
علم‌ها را دگر کنم هم ضم
گر کسی آن کند از این ممتاز
آری آری به قدر استعداد
نیست دعوت مگر به قدر عقول
بعثت انبیا به مذهب و کیش
لیک شرط است کاندین ابیات
اصطلاح چهار قوم بدان
از سر جهل و حُمق و خودرایی
این نه طامات و شطح و افسانست
بلکه توحید و حکمت است و اصول
چونکه دیدم در او سعادت تام
ذکر اهل سعادتست در او
بود و باشد به طالع مسعود
ای که کردی در این کتاب نظر
که بر ابن کریم رحمت باد

حصر کرده است خواجه فخرانام
هفتصد شد به فرع و شعبه و فصل
صفت اعتقادشان مذكور
گرچه گردد حدیث بر تو دراز
نیک بر دین خود بلزیدم
حق تعالی کند به حشر سؤال
خلق را کی به دین ما خواندی؟
پس همین بیش نیست وجه صواب
نشوم بعد از این دگر خرسند
از پی کار دین کنم منظوم
آورم در هزار بیت تمام
تا شود سه هزار جمله به هم
باشد این نیز در محل جواز
می‌توان کرد خلق را ارشاد
این چنین آمد از خدا و رسول
بود دایم به لفظ امت خویش
ننگرد جز که اهل فکر و ثبات
پس در او بنگر از سر ایقان
هان و هان هرزه‌ای نفرمایی
نظم این نوع سخت آسانست
پاک کرده ز حشو شعر و فضول
کردمش نامه سعادت نام
ختم گشت این مقام جمله بر او
ابتدا سعد و عاقبت محمود
به دعایی مرا به یاد آور
حشر او با همین امت باد

الفصل الاول في معرفة وجوده تعالى

علم اليقين

هست هر ذره‌ای گواه به حق
هم ز وجود تو در وجود آمد
حامد صانعند در تسبیح
جز دلالت ز صنع بر صانع
از نبی باز خوان «و ان من شی»
نواقص ازوی برابر کاملاً
همه را اندرو مسأوی دان
سوی اثبات اوست راهنمای
جمع کرده‌ست حجة الاسلام
خود همه مغز این سخن یابی
باز یک نقطه بوده جمله آن
مایه صورت حدوث و قدم
خود ز قایل سخن نگشت جدا
خوانده زین لوح ابجد برهان
کی کنی حل شکل‌های قیاس

بر وجود تو ای الیه به حق
هرچه از غیب در شهود آمد
جمله اشیا به نطق حال فصیح
چیسست تسبیح‌های بی مانع
عقل را هی ز نقل پی در پی
این بود مر ذوات را شامل
کافر و کفر و مؤمن و ایمان
نه همین آیت از کلام خدای
تا هزار است اندرین ز کلام
سر قرآن چون نیک و اکابی
هر سخن زو کلام بی پایان
دل هر حرف از او چو لوح و قلم
وحدت نقطه‌های وی پیدا
حرف خوانان مکتب عرفان
تو نگشتی هنوز حرف شناس

عین اليقين

بشنو از عقل واضح برهان
شیب و بالا، بلند و پست نشد
اوست پس مبدء و بدوست مال
نشود کس چو وصف بر موصوف
هر دو گردند منتهی به درست
نشود بی خلاف و شبهه و شک
منبع فضل و فیض و جود نشد
گردش ذات کی بود ممکن
حاشا لکنه ز ایزد متعال
منقلب کی شود حقیقت ذات
هیچ هستی عدم نمی گردد
هم نمود است و هم نماینده

بهر تأکید آیت قرآن
هیچ ممکن به خویش هست نشد
دور باطل، تسلسل است محال
زانکه بر بود ذات خود موقوف
نرسد جمله دوم به نخست
ممکنیست ز ممکنی منفک
هرگز او واجب الوجود نشد
واجب آنکه نمی شود ممکن
زانکه قلب حقایق است محال
خود گرفتم که می بگشت صفات
صفت ذات هم نمی گردد
صفت او چو اوست پاینده

حق الیقین

جای باطل نماند «جاء الحق»
«اولم یکف» خوان علی الاطلاق
تا چوهرجائیان روی هر جای
همه جایی تویی چو برجایی
وادی قدس وانگهی نعلین؟!
بنه از کف عصای گفت و شنود
به چراغ آفتاب می‌جوید

به محیط افکن ای خرد زورق
چند از آیات انفس و آفاق
به دلیلی، پسندیده نیست خدای
نیست جائیت تا به هر جائی
چه کند با دلیل رأی العین
وقت «انّی انا اللّٰه» آمد زود
هر که بر حق دلیل می‌گوید

حکایت

که چه داری دلیل هستی حق
گفت: اغنی الصّباح عن مصباح
نور خود دارد از چراغ فراغ
چه مجال چراغ مختصر است
ذره را با فروغ شمع چه کار
به جواب «بلی» میان در بست
هم بدو سوی او شتابان است
یک زمان از طلب فرو نشست
که هوا را به زیر پا بنهاد
دست با مهر در کمر کرد او
شد سراپای او همه دیده
بودنی بوده، دیدنی دیده‌ست
کوری آنکه می‌نیارد دید

بر جُنید ابلهی گرفت این دق
پیر دم زد ز عالم ارواح
صبح را نیست حاجتی به چراغ
همه عالم فروغ نور خور است
مهر در تافت از در و دیوار
ذره بود آنکه از خطاب الست
ذره از نور مهر تابان است
رشته مهر تا که بر جان بست
در هوا چون فلک از آن استاد
چون در این کوی پای سر کرد او
تا در این حالت پسندیده
تن او روی و روی او دیده‌ست
او به مطلوب خویشتن برسید

حکایت

گذر افتاد بر خرابه بوم
آخر افتاد در عذاب شدید
هر زمانیش برمی‌آشفتند
زان خراب آشیانه بر پرید
تا گرفتند و سختش آزدند
روز تاریک برمی‌آشفتی
روشنی کی بود مگر در عکس
ظلمت از ضعف نور چشم شماست
همچو شب پرّه روز کور بود
که کند تاب مهر عالم تاب
حاجتی نبودم به هیچ بیان

هدهدی را مگر ز طالع شوم
از سلیمان شنیده بود وعید
هیچ بومان به شب نمی‌خفتند
چون نسیم سحرگهی بدمید
گلّه بوم در پیش کردند
که تو در روشنی شب خفتی
گفت هدهد که این بود برعکس
همه چیزی به نور خور پیدا است
دیده‌ای کان ضعیف نور بود
لیک چشم مرا بود آن تاب
من که بینم جمال مهر عیان

جمله بومان به هم برآشفتند
هدمه تیزبین از آن درمانند
ذوق من گفت در وفات من است
خانه تن اگر خراب شود
نور کز شش جهت بیفزاید

هر یکی هرزه‌ای همی گفتند
«اقتلونی» به ذوق دل برخوانند
مردن من همه حیات من است
ذره جان در آفتاب شود
ظلمت ذره هیچ نمایند

حقیقة الحقایق

ای که اندر حجاب ماندستی
از طلب حاضر تو غایب شد
حاضری کز طلب شود پنهان
هرزه هر ساعتی ز بیکاری
سَدّت اندر ره خدا دانی
دانش حق ذوات را فطری است
در ازل از چه کردی استدلال
دور کردی تو مرد کارافزای
وه که چون در رسی به سر نهفت

آیت نور را نخواندستی
رای صائب همه مصایب شد
دیدن او به سعی و جد نتوان
دیده دل به خار می‌خاری
دانش دانش است تا دانی
دانش دانش است کان فکری است
که «بلی» گفته‌ای جواب سؤال
خویش را از جناب و جنب خدای
چند «واحسرتا» ت باید گفت

تحقیق

در خودی کرده‌ای خدا را گم
دست او طوق گردن جانست
به تو نزدیکتر ز جبل و رید
چندگرددی به گرد هر سرکوی
بر تو نزدیک گردد این ره دور
شیب و بالا و پیش و پس منگر
خیره هر در ز جست و جوی مزن
زدن دست و پا پریشانی است
نردبان پایه سراج غیب
سخن راه بر خود آسان کن
تا نداری از این حدیث شگفت
قصّه «ان سلخت من جلدی
سخن آن که مرد آگاه است

این انتم فأنه معکم
سر بر آورده از گریبانست
تو در افتاده در ضلال بعید
درد خود را دوا هم از خود جوی
گر نشینی به پیشگاه حضور
درکش اندر زه گریبان سر
در این خانه نیست جز روزن
سر بنه آخر این چه پیشانی است
هست از دامن تو تازه جیب
چاک دامن زه گریبان کن
بشنو آخر که بایزید چه گفت
انهاهو و هو اننا وحیدی»
«لیس فی جبتی سوی الله» است

حکایت

دید یک عاشق از دل پر تاب
دامنش را گرفت آن غمخور
چون درآمد ز خواب خوش درویش
دامن خویش را ز دست مده

حضرت حق تعالی اندر خواب
که ندارم من از تو دست دگر
دید محکم گرفته دامن خویش
سر در آفاق هرزه بیش منه

هست مطلوب جاننت اندر پیش
 زانکه اندیشه دورت اندازد
 هرکه از خویشتن شناخت شناخت
 یک دو بیت از ظهیر ملت و دین
 «عاشقان را چه روی را تو جز آنک
 بر در تو مقیم نتوان بود
 زدن حلقه جز اشارت نیست
 وان اشارت به لفظ استفهام
 از «ألم نخلق» و «الم نجعل»
 که خداوند عالم از زن و مرد
 بنگر آخر به آشکار و نهفت
 امر و خلق از خدا توان دانست
 نور او بود تا که دیده جان
 منزل فکر و فعل ما صفت است
 نور او خود دلیل قافله بس
 خلق را جمله موی پیشانی
 آنگه او بر صراط راست روان
 زان جهت نیست هیچ منع و دریغ
 قول «واللّٰهُ غَالِبٌ» بشنو
 باز از جانب تو استعداد
 کرد مقرون به خلق «ثم هدی»
 زانکه از واهب الصور دل و تن
 وصف حسن تو «احسن التقویم»
 در «یدین» است جسمها را گل
 راه بر زین سخن به سر نهفت
 جان به فطرت زایزد آگاه است
 نشود نیک، بد به هیچ سیل
 داده را واسستاند او هیئات
 بگذارش تو نقش این نیرنگ
 صورتت خود نکوست ای دلخواه
 غل و زنجیر و آتش دوزخ
 دل و جان خود کشد به مرکز خویش
 «اسفل السافلین» توئی تو بود
 بنگر اکنون ز اوج مهر یقین
 باز دان ضدهای راه خدا

اندر او می نگر از او مندیش
 دوست با غیر در نمی سازد
 خویش را از شناخت دور انداخت
 گشت بر خاطر کم تضمین
 لب بدوزند و در تو می نگرند
 حلقه ای می زنند و می گذرند
 ذوق دل قابل عبارت نیست
 گشت وارد ز نصّ خیر کلام
 راه یابی به دانش اول
 همه را از عدم پدید آورد
 چند جا با تو حق «ألم تر» گفت
 کس خدا را به این و آن دانست؟!
 کرد ادراک صورت دو جهان
 ذات برتر ز علم و معرفت است
 در پی حق غلط نگر دد کس
 همه در دست لطف ربّانی
 خلق در پی روانه از دل و جان
 شمس «اللّٰهُ نُورٌ» و آنگه میغ؟!
 تا نمایی به دست دیوگرو
 نقش فطری نه زاده ارشاد
 که هدایت ز خلق نیست جدا
 همه نیکوست «الذی احسن»
 حسن جان متصف به قلب سلیم
 و «اصبعین» است باز منزل دل
 که من اینجا جز این نیارم گفت
 لوح بی رنگ «صبغة اللّٰه» است
 باز جو قول حق که «لاتبدیل»
 بالعرض لایزول ما بالذات
 کرده ای گه فراخ و گاهی تنگ
 تو مگردان به دست خویش تباه
 هم یداک اوکتا و فوک نفخ
 گر نیاید توئی تو در پیش
 که ترا کار «بل اضل» فرمود
 در چه ظلمت «ضلال مبین»
 که به ضد است چیزها پیدا

الضلال المبین

آن خرابدگهر، سنگ ناکس
اثر از روزگار می‌داند
پیشتر زان نرفت از آن گم شد
روز و شب، ماه و سال سرگردان
صفت مثل ماست در امکان
حاشا لله که او خدا باشد
من بگویم تو خود بدان چون است
گر بدانند «فثم وجه الله»
کفر او خود همه یقین باشد

منکر حق طبیعی آمد و بس
دهر را کردگار می‌خواند
نظرش تا به چرخ و انجم شد
دهر را نیز همچو ما می‌دان
شیب و بالا، هبوط و اوج و قران
هرکه اندر صفت چو ما باشد
در «انا الله» سر مکنون است
به هر آن سوکه گردد آن گمراه
هرکه داند که این چنین باشد

التمثیل

ما همه نقطه‌های دور محیط
نقطه و آنگاه کثر، نه این غلط است
کژی در خیال صورت بست
ذات را راستی هم از ذات است
تا شود آن کژی وی همه راست
روی او هست سوی مرکز خویش
تا بدانی مجاز از محال
ذات حق را برای کشف و بیان

وحدت حق چو مرکزی است بسیط
کژی دایره نه از نُقَط است
نقطه‌ها چون به همدگر پیوست
کژی کژ ز وضع و هیئات است
از پس و پیش بگسل و چپ و راست
نقطه هر جا که رخ نهد پس و پیش
فرق کن در میان مثل و مثال
«مثل الاعلی» آمد از قرآن

المنشأ

ابن دیصان کافر ملعون
خود چو سنگ هست در جهان مشهور
رفت و کافر شد آن سنگ مردار
پس کتب ساخت اندر آن ملعون
که سگش خواند کردگار کریم
تا در آمد به حکم کالمعدوم
قوله «مالهم به من علم»
وحدت خویش را دلیل و گواه
«ان الله لا اله الا هو»
رو «أفلی الله شک» برایشان خوان

منشأ این خلاف شد میمون
قصه کفر بلعم با عور
بعد از آن زهد و دانش بسیار
کرد انکار صانع بیچون
تا به جایی رسید حال لئیم
هرچه کمتر از این حکایت شوم
عذرشان خواست ایزد از سر حلم
هم توئی ای قدیم فردِ إله
«شهد الله» تو بشنو و تو بگو
نیست اندر یقین مجال گمان

الفصل الثانی فی توحیدہ تعالیٰ

علم الیقین

هست مانند هستیت پیدا
همه در «لا إله إلا الله»
باز «الله» گفت فرد و «صمد»
زوکسی، مثل او کجا شاید
به ضرورت که او بماند و بس
از احد دم مزن فهو هو هو
مرغ فکر اندر آن هوا نبرد

وحدت تو ز کثرت اشیا
جزوهای جهان زکوه و زکاه
«قل هو الله» گفت با تو احد
آنکه از کس نژاد و نی زاید
شیب و بالا و مثل نبود کس
همه دانند واحدیت او
عقل مخلوق ره بدان نبرد

عین الیقین

قول «لوکان فیهما» را دان
آسمان و زمین تباستی
بود از عجز و کی شوند خدای
آنکه غالب بود خدا باشد
قایل آمد به وحدت معبود
همچو در نیست هست را مکمن
نقش کثرت از آن یکی می دان
مهرتری چون شوی زبون عدد
بیخ کفر از همه جهان برکن
کافر است آنکه اندرینش شکی است
خواه انواع گیر و خواه اشخاص
از یکی و یکی برون ز عدد
گشته از جنس خویشتن معدود
وحدت آمد ز اندک و بسیار
کرده اندر مظاهر کم و بیش
نفی امثال کرده و اضداد
«لمن الملک واحد القهار»

لفظ قرآن و معنی برهان
یعنی از کثرت الاهستی
دوکس از متفق شوند به رای
ورنه چون این از آن جدا باشد
نه که خود جمله ذره های وجود
کثرت آمد به وحدت آستن
اعتبارات وحدت است جهان
تیغ را لعل کن به خون عدد
گردن پست گردن ان بشکن
عدد آخر همه دلیل یکی است
باز هر کثرتی به وحدت خاص
عدد بی نهایت و بی حد
به فصول و خواص نامحدود
مبدء و منتهای جمله شمار
جل قدره ظهور وحدت خویش
وحدتش گشته ظاهر از اعداد
گفته دایم نه خاص روز شمار

حق الیقین

کس عدم را نهاد نام وجود
تو و غیری نه در میان ظاهر
وین چنین بوده است تا بوده ست
نیستی هست تا تو هستی، نیست
عین جود است در مقام شهود

با وجود تو خود کدام وجود
ظاهر و باطن، اول و آخر
بود هر بود با تو نابود است
هستی نیست با تو هستی نیست
جود عین وجود، باز وجود

بودن بوده‌ها نمود تو بود
چيست اسم و صفات وحدت حق
هستی تست عین ماهیت
ذات هستی و وحدت است یکی
باز بود و نمود تو یک چیز
فارق اندر میان نور و ظلم
همه ممکنات را محفوف

همه تا بود از آن نمود نمود
اعتبارات هستی مطلق
نیست با ذات شین ماهیت
دل دانا در این نداشت شکی
نیست اندر میانه هیچ تمیز
چيست غیر از توهمات عدم
در عدم همچو ظرف را مظروف

حکایت

صانعی کوزه‌ای ز برف ساخت
کوزه برف ناگه از تب و تاب
چيست اندر مثل همه عالم
هرچه را پیش و پس عدم باشد

کرد پر آب و اندر آب انداخت
آب گشت و برآمد آب به آب
عدمی در میان بحر عدم
بود و نابود او بهم باشد

تحقیق

وحدتش نیست از قبیل شمار
عدمی دان تعین اشیا
جایز است امتیاز در اعدام
نیستی‌ها به نیستی ممتاز
اعتبارات عقل دور اندیش
من و تو، بی من و تو، ما و شماست
توئی تو نمود اوئی اوست
عالم خلق و امر هر دو یکی است
اصل اعداد بی مروان‌دک
من ندانم که اندرین چه شک است
ذات وحدت، صفات پس افعال
عشرات و مئات، باز الووف
آن ز آحاد و ز اعداد برخاست
همچنین جسم‌ها ز سطح و خط است
سه موالید اگرچه از چار است
در هیولا و اصل انبازند
مکن ای خواجه در شمار غلط
هر یکی از مراتب اعداد
دارد اسما و خاصه بسیار
سه در سه عداوت انگیزد
لیکن این جمله خاصه احد است

برتر آمد ز اندک و بسیار
نیست از نیست شد به نیست جدا
وی نه فرد است در حقیقت و نام
هر محالی شده محل جواز
ذهنی و خارجیست آرد پیش
همه یک ذات و کثرت از اسماست
انا و انت عین نحن و هوست
وحدت و هستی من و تو یکی است
یکی آمد چو بشمری یک یک
که دو در اصل خود دو بار یک است
واحد است و عدد ز روی مثال
همچو خط است و سطح و نقش حروف
وین هم از نقطه و نُقْط بر جاست
که مر آن را وجود از نقط است
از یکی بودنش بناچار است
آن ز صورت بود که ممتازند
تا نگردی به هر چهار غلط
گشته مخصوص از آن علی الافراد
نکند عقل مر ورا انکار
چار در چار با هم آمیزد
مظهرش عقد و رتبه عدد است

باشد آن رتبه همچو شرط ظهور حکم شرعی خواص آن رتب است سایه هم ظلمت است با خورشید بر تو بگشود سرّ این مشکل صورت عکس تو در آئینه عدم آئینه، ممکن آن عکس است عکس آئینه گرچه هست هزار خاصه اینجا که آینه ست عدم عدم آئینه، آینه عدم است

زاهن و سنگ گشت پیدا نور روز روشن در اندرون شب است گرچه نمود جز به روز سپید سرّ معنی «کیف مد الظل» نه تئوئی و نه او هر آئینه بحقیقت همه جهان عکس است صورت از وی کجا شود بسیار هستی نیستی، چه بیش و چه کم که حدث در مقابل قدم است

فی صدور الکثرة عن الوحدة

امر نسبی است کثرت موجود تا شود کشف بر تو «خلق جدید» «هو فی شأن» همیشه حق را دان نیست، هر دم به هست هست نمود نیستی، نیستی است تا هستی است هرچه جز حق توهم است و خیال

صد هزاران شهود و یک مشهود باز دان سر «قرب جبل ورید» خلق را «کل من علیها فان» هست خود آنچه آنکه هست نیست است او اگرچه با هستی است مثل بگذار و فهم کن زمثال

التمثیل

صورت وحدت از جهان مثال نقطه مانند شعله عکس انداخت باز چون دایره مجسم شد عکسها چون زو هم درهم شد نقطه و دور دایره است و اگر نیست هیچ اندرین میان جز حق قصّه جسم و جان مگوب با او محدث آنکه که با قدیم آمیخت وحدتی کان همیشه با ذات است رهنمای من و تو از قرآن وحدت است این نه اتحاد و حلول این همه گفتگوی توحید است چه کنی گفتگوی بیهوده سخن وحدت است همچو سراب

نقطه‌ای بست نقش بند خیال و همش از دور صورتی برساخت کره شکل چرخ اعظم شد نقش هرّده هزار عالم شد وحدت ذات را چو عکس و صور ما و حق چیست با هم ای احمق یا تو باشی در این میان یا او نسبت خلق و خالق بگسیخت مسقط نسبت و اضافات است از «قل اللّٰه ثم ذرهم» دان تو برون بر از این میانه فضول راه وحدت به ترک و تجرید است فرقی باشد زگفته تا بوده از سراب ای پسرکه شد سیراب؟

وصف الحال

مدتی من ز عمر خویش مدید در سفرها به مصر و شام و حجاز

صرف کردم به دانش توحید کردم ای دوست روز و شب تک و تاز

حکایت

پیش خواجه محمد کجججان راست بشنو قبول کن سخن می نخواهد به روشنی ز افواه هم تو بشنوکه داده را سته دست درج آن بزرگ عالی بباد همچو خورشید و مه دُرفشان است همگی خاک توده کجججان گرچه باشد چو جرم خور روشن که سخن، بی نشان من نبود چه مناسب به اهل توحید است باد صرصر فرو نشاند شمع قعر دریا چه جای دم زدن است کی توان کرد دعوی توحید زان چه خیزد بجز که بدنامی

رفت یک روز ابله‌ی نادان گفت ای خواجه هر چه هست منم خواجه گفتا که آفتاب گواه نور خورشید خود گواه خود است بس جواب لطیف روشن داد همه الفاظ وی از این سان است راستی هست معدن دل و جان مرد توحید خود نگوید من اهل توحید را سخن نبود من و او عین شرک و تقلید است نور و ظلمت به هم نگرده جمع راه توحید در قدم زدن است بی رضا و توکل و تجرید سخن وحدت آنکه از عامی

الضلال المبین

الفرقة الاولى

کوز «انعام بل اضل» بتر است زان بگذشت وگفت هست خدا تا پرستش کند به کفر و ضلال زیر هر یک نهاد چند طلسم تا کند با عوام مکر و فریب راستی مذهبی پلید آمد عقل داند که این بدیع بود بهتر آید ز زنده گویا در ستاره، نکرد هیچ قبول نقص و تغیر دایماً بهم است وضع فرمود حکم بت شکنی قول «والنجم» آیت قسم است نه ز ادراک نور در آیات

صابی مشرک ستاره پرست از کواکب اثر چو دید اینجا ساخت مانند کواکب آن تمثال کرد ممتاز هر یکی در اسم پس بیاراست آن به زیور و زیب بت پرستی از آن پدید آمد گوید این خود مرا شفیع بود هیچ دیدی جماد ناپروا چون خلیل خدای دید افول زانکه گردش نشانه عدم است کرد باطل مذاهب و ثنی قدر کواکب به نزد حق نه کم است ظلمت از شرکت آمد اندر ذات

الفرقة الثانية

قایل آمد به شرکت و تثلیث حق تعالی و عیسی و مریم وان یعقوب نحس، خودرانی

باز نصرانی پلید خبیث سه گرفت او مدبر عالم قوم نسطور و قوم ملکائی

جمله اقنوم‌ها یگانه نهند

مذهب و ملت سه گانه نهند

المنشأ

اندر ایام دولت مأمون
کرد بر رأی خویشتن تأویل
گفت الله داشت سه اقنوم
کلمه است آن وجود بر تصحیح
چون در انجیل دید لفظ پدر
شبه‌ای اوفتاد در راییش
مبتلا شد در اتحاد و حلول
ناگهان مذهبی از آن بر بافت
پدر و روح قدس و نفس پسر
رای یعقوب و رای ملک‌ها هم
اتحاد است در عقول محال
از پدر گفتن اصل بود مراد
لفظ روح الله است عین مجاز
حق تعالی که مبدء اشیاست
روح هر چیزکان بود دایم
همه قایم به نور قیومند
لیک تخصیص بهر تعریف است

بود نسطور نام یک ملعون
متشابه چو دید در انجیل
کان وجود و حیات اوست و علوم
که بدان متحد شدست مسیح
وز مسیحا پدیدگشت اثر
تا بلغزید از آن نظر پایش
دوزخی گشت باز آن به دو پول
بگرویدند بدو و شهرت یافت
متحد داشت او به عین و اثر
اندرین هرزه نیست از وی کم
چيست این هرزه‌های تنگ مجال
نفس کلی که مبدء است و معاد
همچو بیت الله است در اعزاز
پیش هرکس ز نور او جانه‌است
که بدان کالبد بود قایم
خواه مسعود و خواه میثومند
وین اضافت برای تشریف است

الفرقة الثالثة

منکر وحدتند جمله مجوس
شر و کفر از وجود اهرمن است
نیک و بد دیده‌اند بدکیشان
به توهم که نیک بد نکنند
ورنه هر شخص ضد خود گردد
مصدر هر یکی جدا باشد
مبدء خیر و شر جمله امور
ای موحّد ز ذوق دل برخوان
نیک گر دفع بد تواند کرد
بد بود، ورنه خود بود عاجز
زانچه گفته است ظالم گمراه

تا چه گفته است گبرک منحوس
خیر یزدان کند که ذوالمنن است
زان دو فاعل نهاده‌اند ایشان
باز بدکار نیک خود نکنند
بد شود نیک و نیک بد گردد
پس جهان را دو کدخدای باشد
نزد ایشان بود ز ظلمت و نور
«أإله مع الله» از قرآن
نکنند یا نه خود ندانند کرد
به خدائی کجا سزد هرگز
در صفت‌های حق، تعالی الله

المنشأ

گشت پیدا ز ملک ما زرداشت
دید در خلوت او مگر انوار

آنکه این نقش را نخست انگاشت
کرد مانندگی به صورت نار

بود او حقه باز و چابک دست
 حیلتی چند ساخت سخت نکو
 مانی چنین پس از وی آمد باز
 شاه شاپور بگروید تمام
 قول حق راست شد که «جاء الحق»
 اصل این کار اگر بدانی تو
 ممکن الذات در مثل سایه است
 خیر نور وجودی قیدم است
 سر این معنی آنکه شر خود نیست
 ضد همدیگرند ظلمت و نور
 «كنت كنزاً» که گفت با داود
 نور را ذاتی است پیدائی
 لیک او را ظهور دیگر هست
 آئینه چون ز عکس خالی بود
 چیست صوت و صدا و عکس و صور
 «الذی احسن» است خیر کلام

وز طلسمات نقش‌ها می‌بست
 شاه گشتاسب بگروید بدو
 کرد زردشتی دگر آغاز
 باز کشتش به عاقبت بهرام
 «زهق الباطل» آنگهی مطلق
 در ره حق فرو نمائی تو
 هستی و نیستی در او مایه است
 شر ز ظلمت که موجدت و عدم است
 هر چه دارد وجود، آن بد نیست
 هر یکی زان دگر کنند ظهور
 چیست جز از عدم ظهور وجود
 که به خود دارد او هویدائی
 وان ز ظلمت چو عکس صورت بست
 عکس صورت از آن جهت بنمود
 زان مقالات دان حقیقت شر
 «هل تری من فطور» کرد تمام

الفصل الثالث فی تنزیه ذاته تعالی و تقدس

علم الیقین

ذات حق در جهات می‌ناید
 متبراً ز چند و چون ذاتش
 چون به موضوع در نمی‌آید
 جای خواهد همیشه هر جوهر
 آنکه را جای نیست نبود حال
 هیچ حادث در او نگردد حال
 کم و کیف و متی و آئین و مضاف
 دانش آفریده نیست محیط
 نکنند وصف او عبارت ما
 «لیس» را با «کمثله» برخوان
 نه به کس نه کسی بدو مانند
 «لایحیطون» از این بیان کرده است

کم نگردد ز هیچ و نغزاید
 وز مقولات ده بیرون ذاتش
 گفت جوهر و را کجا شاید
 عرض است حال باز در جوهر
 عرض و جوهری بدوست محال
 عرضیت بر او گزاف و محال
 وضع و فعل، انفعال، ملک گزاف
 به کمالش چه مردم و چه بسیط
 نرسد سوی او اشارت ما
 معنی آن قوی کن از برهان
 صفت ذات او هم او دانند
 بی‌نشانی از او نشان کرده است

عین الیقین

کی و کو، چند و چون و چیست، چرا

هست از اوصاف «انتم الفقرا»

این همه وصف‌ها ز امکان است
 ذات حق کامل است و فوق کمال
 از تسلسل که نیست در امکان
 چون مکان را مکان محال بود
 گر بود مرورا حدود و جهات
 جسم گردد کنون و از ترکیب
 و حوادث بدو شود قایم
 عرش کان مُحدث است جای قدیم
 نقل و تحویل حاجت انگیزد
 پیش از این عرش و فرش و لوح و قلم
 این زمان هم بر آن همی دانش
 زانکه آن حال اگر کمال بود
 این همه نقش وهم و پندار است
 عقل در جای نطق کم نزنند
 بعد از آن حیرت است و بیهوشی
 شمه‌ای گفته می‌شود در باب

علت احتیاج و نقصان است
 نرسد کس در او به وهم و خیال
 نبود دایماً مکان مکان
 خالق اندر مکان خیال بود
 متناهی شود حقیقت ذات
 مُحدث آید قدیم فرد مجیب
 حادثه دایماً بود قایم
 کی شود ای به فکر و فهم سقیم
 نانشسته چگونه برخیزد
 بر چه می‌بود صانع عالم
 ورنه قایل شوی به نقصانش
 نقص ضد است و آن محال بود
 عقل از این گفت و گوی بیزار است
 چون بدینجا رسیدم نزنند
 به که آن راز را فرو پوشی
 تا نگردد خلاف شرط کتاب

حق الیقین

در مقامی که عشق همخانه است
 چونکه آتش فتاد در همه کوی
 گفته «انی قریب» با تو خدا

نفی و اثبات هر دو بیگانه است
 ز آهن و سنگ گفت و گوی مجوی
 به خود آی ای خدای جو بخدا

النصیحة

چند در نفی دیگران پیچی
 توئی تسست در میانه دوئی
 اوئی اوست بر تو مستولی
 عرش و کرسی دل است و سینه تو
 مغز عالم توئی و عالم پوست
 اسطسّات صورت افلاک
 دانه را مغز تا لطیف تر است
 جرم زیتون و اصل شاخ شجر
 پرده آتشند، آنگه نور
 عرش رحمان که نور مستور است
 ذات حق نیست قابل تجدید
 آنچه دانسته‌ای از او صفت است
 هرچه منظور عقل و دیده بود

نفی خود کن که هیچ بر هیچی
 او چو تو در میانه نیست توئی
 هر که این را بداند اوست ولی
 این جهان بنده کمینه تو
 نه فلک مسکه، خواجه زبده اوست
 سیزده سوی مغز عالم پاک
 پوست هم بیش و هم کثیف تر است
 خاک و آب و هوا و تابش خور
 اندرین جمله کوه‌ها مستور
 سر دل دان که نور بر نور است
 در حقیقت رسوم نیست مفید
 به حقیقت نه حق معرفت است
 عقل داند که آفریده بود

صورت ذهنی آفریده تست کرده مخلوق خویش نام الله هرچه دانسته‌ای از او نیست آیت «حق قدره» برخوان گوشه پرده‌ای زانند و هزار پرتوی او بسوزاند هرکه را گفتی این خدای من است حق تعالی و رای آن باشد چونکه مقصود را نهایت نیست لاجرم هرکس را دلی باشد

حکایت

زانکه محدود فهم و دیده تست تاکی از خودپرستی ای گمراه؟ فی المثل ذات عنبر آن بو نیست قَدْرِ قَدْرِ علم خویش بدان گز برانندازد ایزد قهار هرچه را دیده دیدگی مانند زانکه بر وفق عقل و رای من است به حقیقت خدای آن باشد راه را حد و حصر و غایت نیست هر زمانی به منزلی باشد

مگر از شبلی آن یکی پرسید که من العارف؟ او به لفظ عرب مرد ره را چه جای استادن جان که نبود بدین حیات گرو هرکه در زندگی خویش نمرد

چون ورا دید مرد دانش و دید گفت: فی الحال هانها، فذهب هر دمش مردنی است در زادن هر زمان مرد و زنده گشت ز نو جز به اکراه جان به حق نسپرد

حکایت

دید بابا حسن زرنج وفات گفت بیچاره را نخستین بار جان به جانان سپار تا برهی جان برآورد در دمی صد بار چون ورا در نیافتند عقول اتحاد و حلول خود همه جای زانک زیشان اگر یکی نبود و بر بود باقی اتحاد کجاست حق و باطل بهم نیامیزد می‌نماید در آب صورت خور

عامی اوفتاده در سکران جان سپاری است زان شده‌ست افگار ورنه جان هم به جان گنیش بدهی هرکه یک دم شدست محرم یار کی زند دم ز اتحاد و حلول ممتنع دان نه خاص خلق و خدای هستی و نیستی یکی نشود چونکه هر دو هنوز خود برجاست سایه از آفتاب بگریزد لیکن آن دیگر است و این دیگر

الضلال المبین

الفرقة الاولى

اهل تشبیه نحس یاوه درای چون ز قید خودی نمی‌رسند زان خدا را چو خود همی خوانند قول حشوی به خویش بر بستند راه تقلید را پس ندیدند

چون خودی را گرفته‌اند خدای صفت خویش بر خدا بستند که ره از خود برون نمی‌دانند وان خطا را صواب دانستند همه بر ریش خویش خندیدند

هیچکس عقل را کند معزول؟ واجب آمد نظر ولیک به شرع امر و حکم «قل انظروا» ز کتاب وانگهی اندرین سخن راند مُثَبِّت نقل باز نقل بود گَر نبودی قیاس و فهم و عبر چون بهایم امور جسمانی بیست و نه مسأله است در معقول باقیش رد مکن به نادانی قول عاقل شنو تو از جبار مرتورا خود نه عقل و نه نقل است

حکایت

چيست اين ترهات نامعقول اصل اين اصل ثابت است به فرع وارد اندر حق «اولوالالباب» چکنند جهل خود نمی داند دُور باشد، محال عقل بود خرب به از آدمیستی ای خرب بییش دارد ز نوع انسانی که نباشد موافق منقول بده انصاف اگر مسلمانی «وقنا ربنا عذاب النار» ورنه هم نقل مثبت عقل است

ابلهی را چه گفت نرادی گفت من اندر آن نبردم رنج گفت دانستم تو هیچ مدان چون ندانسته ای تو یک بازی نقل بی عقل جزگمان نبود پانصد آیت ز جمله قرآن باقی از وی که هست اندوهزار مبحث انییا تفکر بود چه توان گفت با کسی معقول وانکه اندر مضیق محسوسات جسم خواندش مجسم منحوس در جهت دید ذات حق دایم نقل هائی که موهم است به دین زانکه تأویل آیت قرآن هرکه را دست و پا و پیش و پس است در مکان است محتوی به جهات علت احتیاج امکان است وانکه او همچو ما بود عاجز غایت نعت خلق را بستان یدو وجه است وعین در تأویل استوا را حقیقت استیلاست رحمت او ارادت و انعام

که مرا کن به نرد ارشادی لیک دانم به چیرگی شطرنج نه بدین راه برده ای نه بدان خیره بر جاهلی چه می نازی خر چه داند که زعفران چه بود شد در احکام نازل از دیان جمله در عبرت آمد و افکار و ندرین کرده اند گفت و شنود کز خرد کرد خویش را معزول گشت محبوس کی رهد هیئات وان مشبه کرامی سالیوس پس حوادث بدو کند قایم از براهین عقل گشت یقین کرد باید به قاطع برهان صوت و حرف و انامل و نفس است همچو ما ممکن است و ناقص ذات هرکه را این صفت بود آن است به خدائی کجا سزد هرگز صفت حق مأل است به آن قدرت و هستی و بصر ز دلیل عرش تعظیم ذات عز و علاست همه خشنودیش چو هست اکرام

بلکه تفویض، احوط و اولی است وارث انبیا خود آن خلف است متحقق به «ادخلوا فی السلم» آن یکی را سخن ز «مامنا» غیر از این هر چه از اقاویل است

المشأ

راه دین و دیانت و تقوی است که در این راه پیرو سلف است ملک مرسل است و راسخ علم وین دگر را حدیث «امنا» «فتنه» و «ابتغای تأویل» است

قول تشبیه اولاً ز یهود کفر و ظلمت مگر بشد پیدا کین خدا را چو خلق می خواند رافضی ربط دین ما بگسیخت پس کرامی پدید شد زین راه گشت مشهور اندر آن ایام شید و سالوسها نمود که تا ذات گوید محل اعراض است شبهه حشوی است شبهه او بلک از آنجا که راه بیهوشی است رهروانی که قدر دین دانند

خاست، پس رافضی بر آن افزود در میان یهودی و ترسنا وان دگر خلق را خدا دانند با یهود و تناسخی آمیخت اندر ایام ابن عبداللّه شبهه های محمد بن کرام کرد مشهور وجه های خطا جمله افعال بهر اغراض است روزاول طلب جواب نکو ابلهان را جواب خاموشی است «ربنا لاتزغ» بسی خوانند

الفرقة الثانية

متکلم به ذات گفت چو ماست بعد از آن گوید از طریق رسوم بر حقیقت وجود را مطلق کرده از فهم و وهم دور اندیش اوئی او که بی وجود آید نفس هویت است و ذات وجود هیچ کثرت بدو نیابد راه عین ماهیت و حقیقت ذات قایل این سخن هموست نه من پرده حرف و صوت را بردار غیر بردار تا به عین رسی آفریننده به آفریننده خود حدث در مقابل قدم است

به صفات است کوز خلق جداست ذات باری است خلق را معلوم دید زاید همی، چه خلق و چه حق شبهه ای چند راتمسک خویش اعتباری است کی ورا شاید که جز او نیست قاصد و مقصود گشت یک چشم های هو زالله هست هستی مجرد از هیئات بلکه خود اوست عین ذات سخن تا ز معنی رسی به صفة بار یک سخن بس بود اگر توکسی نرسد، چون شود خدا بنده این همه هستی، آن همه عدم است

الفرقة الثالثة

از نصارا چو صوفیان فضول آن خدا و رسول و مریم گفت

گشت مشهور اتحاد و حلول این خدا و وجود آدم گفت

عامه از وحدت اتحاد انگيخت
در عبارت چو اين بدان ماند
ليکن توحيد نفی نقش توئی است
من و او عين شرک و تقليد است
هرکه را در حديث من باشد

حکایت

خانه زال داشت يک روزن
تابش خور چو رشته باريک
زال مسکين چو آن شعاع بدید
تا کند ريسمان به کلافه
چونکه با روزن او برابر شد
بانگ برداشت تا غريوی خاست
عارفی گفتش ای بعيدالذات
کی درآید همی به کنج چنين
کلخن ملک و گلشن ملکوت
چرخ سان گرد خویش می گردی
سر اين رشته را چو بازکنی

ربقه دین خود بدان بگسيخت
ضد توحيد عين آن داند
اتحاد و حلول عين دوئی است
چه مناسب به اهل توحيد است
حال او حال پيرزن باشد

تنگ مانند منفذ سوزن
اندر آمد به خانه تاریک
رشته پنداشت پیش باز دويد
رای درآفه چیست جز يافه
مدرک قرص چشمه خور شد
کافتاب اندرون خانه ماست
توکجائی و اوکجا هیهات
قرص چندین هزار مثل زمین
کنج ناسوت و هودج لاهوت؟!
زان سررشته را توگم کردی
کار بر خویشتن درازکنی

حکایت

نقل دارم از حجة الاسلام
يک گروه خيث ز اهل فضول
در صفات جليل ذات خدای
پس ز حلاج و بايزيد سخن
از فلاح چو ديو بگریزند
کشتن آن یکی به مذهب من
داد زد پس امام غزالی
گفت هان دین خویش درياید
پیش از آن کين حديث گردد عام
دفع اين قوم نابکارکنید
آنچه از نقل آن بزرگ رسید
جاهلی فصلکی دو از ترغیب
فرعهای مسایل حکمت
به تکلف بدان حکيم شده
در گروه «مذبذبين» جایش
خشی شکل او، نه مرد و نه زن

که: «پدید آمد اندر اين ایام
بندانسته علم فرع و اصول
بحثها می کنند در هر جای
آورند آن گروه بی سر و بن
اندرین گفت و گوی آویزند
بهرتر از زنده کردن ده تن»
از غم ضعف دین و بدحالی
از پی دفع زود بشتابید
پس نماند بقیه اسلام
ورنه دین عزیز خوارکنید
اندرین عصرگشت جمله پدید
کرده از بر برای حيله و بند
خوانده اندر رسایل حکمت
در ره کفر و دین دو نیم شده
«لا الی هـؤلاء» در ششانش
سخت روئی، مخشی چو زغن

بچه خرد ماکیان صیدش
آخر از بهر شهرت و بدعت
گه ز توحید نیز دستاویز
ترک کرده همه کلام و نصوص
ز اهل سنت چو دیو بگریزد
تا دو لقمه به زهر مار خورد
به تشدد دهان کند همه باز
باز خواند به «انکراالصوات»
چون بگوید که معنی آن چیست
همه تحسین عامه نادان
آفت صحبت عوام الناس

یعنی از خیل عامیان کیدش
نکند اختصار بر حکمت
سازد از روی خیرگی و ستیز
تا بداند به عمر خویش فصوص
همه با دیو مردم آمیزد
دین عامی و مغز خود ببرد
گاه گاهی بر آورد آواز
بیتکی چندگفته در طامات
بر لب و سبلتش بیاید ریست
کرده او را برهنه از ایمان
بیشتر دان ز آفت خناس

الباب الثاني في صفاته تعالى و تقدس

و فيه سبعة فصول:

الفصل الاول في اثبات صفاته الحقيقية

علم اليقين

هست موصوف آن صفات عظام
اول سورة حديد بخوان
«وهو الاول» اوست «والآخر»
بس که خواندی تو آیت قرآن
ایزد ذوالجلال و الاکرام
و آخر حشر تازه کن ایمان
زانکه هم «باطن» است و هم «ظاهر»
اندرین بشنو از خرد برهان

عين اليقين

گر نباشد ورا صفات جلال
صفت او چو ذات اوست قدیم
صفتش غیر نیست و نبود عین
چون به معنی نه اوست او نبود
نقص باشد ورا و ذاک محال
دایماً حی و قادر است و علیم
دل دانا در این ندارد غین
ور شود زو جدا نکو نبود

حق اليقين

خود جز او نیست عارف و معروف
آنچه تو فهم کرده ای ز صفات
ذات را از صفات دانستی
بلکه ذات و صفات را ز افعال
در حقیقت مر این طریق مجاز
دارد این ره بسی فراز و نشیب
گر تو این ره به عقل خویش روی
یا ز تعطیل در ضلال افتی
فلسفی شد معطل از تنزیه
وانکه تشبیه داشت یا تعطیل

حکایت

چون کسی کرد از این دو قوم سؤال
فلسفی از خدای بتراشد
حق از این هر دو برکران آمد
ذاتها را به ذات معرفت است
مذهب فرقه های اهل ضلال
در جوابش چه گفت صاحب حال
متکلم بر او همی پاشد
بحقیقت نه این نه آن آمد
اختلافی که هست در صفت است
باز گویم کنون علی الاجمال

الفرقة الاولى

فلسفی کرد نفی جمله صفات
زان سبب شد معطل اندر ذات

گفت ذات از صفات گوناگون شبيهه‌ای کوفت‌آدش از تنزیه ذات دیدک‌ز اختلاف صفات از تعلق که گشت در اطوار چه قیاس است شاهد و غایب گرم زمین از شعاع گردد گرم از برای خدای، خواهی فلان او چو خود را صفت کند ظاهر تاکی از هرزه گوئی ای ناکس نفی کردی سه رکن ایمانی آنگهی نام علم و عقل بری فلسفه چیست نزد اهل ملل هستم از علم آن گروه آگاه این یقین است لیک نفس خبیث

متکثر شود بیین اکنون خود کند این حدیث شیخ سفیه متعدد شود؟ زهی طامات متعلق چرا شود بسیار؟ اینست فکر سقیم ناصایب قرص خورکی بگردد ای بی شرم تو خدا را به از خدای مدان توکئی اندرین میان آخر منقطع گشتی و نکردی بس قدرت و علم و حشر جسمانی ای خدا و رسول از تو بری کفر و خودرایی و ضلال و حیل جمله دانسته‌ام بحمدالله نکند میل جز به لهو حدیث

المنشأ

علم حکمت ز انبیا برخاست وحی فرمود اینزد آن بر شیت بعد از آن وحی کرد بر ادریس اندر آموختند از او مردم تا به نقل افتاد در یونان حکمت او که بود آب زلال نسخ و تحریف راه یافت بدان رأی اشراقیان افلاطون آخرالامر صاحب اشراق علم مشائیان به فکر خسیس ساخت منطق ز بهر اسکندر منطق انصاف بس نکو پرداخت ساخت آلت، ولی در استعمال شکل منطق بدان سبب انگاشت چونکه با آلتش حوالت بود چون مغالط و هم اوضیل گشت به قیاسات عقل یونانی عقل خود کیست تا به منطق و رای گر به منطق کسی ولی بودی

حکمت کز نه، بلکه حکمت راست تا همی گفت بر سبیل حدیث تا نشست او به منصب تدریس حکمت دین و هیأت انجام از اساطین به عامه دونان مختلط شد به جهل و کفر و ضلال سود و سرمایه گشت جمله زیان مختلف شد به کفر گوناگون کرد تلویح سیم قلب رواق شد مدون به سعی رسطاليس اندر آن راستی نمود هنر در الاهی است آنکه او کز باخت غلط افتادش از ضلال خیال که خدا دان شود، زهی پنداشت آلتش موجب ضلالت بود نزد سنی ز دین معطل گشت نرسد کس به ذوق ایمانی ره برد تا جناب پاک خدای شیخ سنت ابوعلی بودی

ورچه او را دو صد شفا باشد
ابلهی با صفا و قلب سلیم

چون حییب اعجمی کجا باشد
بهرتر از زیرکمی و رای سقیم

حکایت

شبهه اول از پیی تلبیس
بر قضا کرد اعتراض از پیش
«أنا خیرُ خَلَقْتَنِي مِنْ نَارٍ»
چشم عقل از حقایق ایمان
خرد از نور عقل دیده‌ور است
عقل با نقل چیست غایت نور
نقل چون مادر است و عقل پدر
خود به نزد کسی که بیدار است
خرد از نقل یافت نور و فروغ

ز خرد خاست در ره ابلیس
خود ندانست ختم طاعت خویش
کرد معلول علت انکار
هست چون چشم اگمه از الوان
کو چو چشم، آن دگر شعاع خوراست
زین دو آمد مراد از آیت نور
دین حق زان میان فتاده بدر
ماورای عقول اطوار است
عقل بی نقل چیست زور و دروغ

حکایت

هست از این قوم ناصر خسرو
فلسفی اصل و رافضی طین است
خالی از علم و حکمت و توحید
جهل او گرچه فاضلان دانند
از همه نوع علم و فضل و هنر
شعر خود چیست تا بدان نازند
شعر در عالمی که مردانند
عذر واضح مرا بدین آورد
طالع بدنگر که ما زادیم
شعر گویم به صد تکلف و زور
و علی الجملة فتنه ناصر
ظلمت و کفر جمع کرده تمام
فعل را می‌دهد به روح نما
سخنش بیشتر سقط باشد
زان طریق فصاحت او سپرد
کرده لوزینه را ز زهر میان
چونکه حاصل نداشت خط اصول
نتوان کرد هیچ باطل راست
باز حق کی شود بدان باطل
حق حق است ارچه بوعلی گوید

که کند کهنه بدعتی را نو
زین دو بگذر که دشمن دین است
کافر محض گشته بر تقلید
کفر و فسقش همه جهان دانند
بجز از شاعری چه داشت دگر
یا از او گردنی برافرازند
بازی کودکمان همی دانند
ز آسمانم سوی زمین آورد
کاندرین روزگار افتادیم
تا کنم علم دین بدان مشهور
هست در جمله جهان ظاهر
روشنی نامه کرده آن را نام
قول گبران کند کلام خدا
«زخرف القول» زان نمط باشد
تا که جاهل بدان فریب خورد
بول را کرده چون شراب الوان
کرد باور حدیث نامعقول
قایلش گر ابوعلی سیناست
که ارسطو بدان بود قایل
باطل است باطل ار ولی گوید

الفرقة الثانية

خالی از عقل و نقل و ذوق و اصول
متمسک به شبهه منحوس
گاه حجّت ز حشوی آورده
رد قومند این گروہ لثیم
چون منافع فتاده در اسفل
گبر این ملتند اهل قدر
ور بمیرد مکن نماز بر او
برخلاف طریق معتزل است
وارد اندر مکذبان قدر
عاقلان ترهات بشمردند
استراقست ز فلسفی سفیه
ضد برهان و نقل و تنزیل است
توجه کاری به هرزه بهمان

المنشأ

آنکه می داشت شبهه و ثنی
آخر از دین بگشت و کرد جدل
کرد با وی بسی زگفت و شنود
هم به اجماع گمراهش خواندند
ملحد محض خواندش ابن عمر
انس و عقبه، مالک و عامر
بس که این قوم را بیازردند
یافت شهرت ز واصل بن عطا
در میان کلام حق به گزاف
در صفات خدای عز و جل
با کلام خدای کرده قرین
دینش از باطن انتزاع کند
که به تقلید او شود کافر
خود ندانسته اهل مذهب و کیش
خاصه او ز حصه ایمان
در سرایت به خویش و بیگانه
آدمی زاده سنگ بچه زاید
از سخن هاش می کنم تحذیر
پس به هفت آب و خاک می شویم

باز اصحاب اعتزال فضول
گاه قایل به قولهای مجوس
گاه تقلید فلسفی کرده
نه محقق، نه فلسفی، نه حکیم
همه شان کرده رد از آن بمحل
بشنو از خواجه در صحیح خبر
گر سلامت کند جواب مگو
از اصول آنچه کشف و ذوق دل است
لعنت ایزد و رسل یکسر
در صفت خوضها بسی کردند
سخن این گروہ در تنزیه
آن نه تنزیه بلکه تعطیل است
قول حق گیر و وصف کن به همان

منشأ اعتزال شد جهنی
کرد شاگردی حسن ز اول
از صحابه هر آنکه باقی بود
آخر از مجمعش برون راندند
چونکه بشنید از او حدیث قدر
همچنین ابن حارث و جابر
همه تکفیر این گره کردند
هیچ سودی نکرد تا که خطا
آخر الامر صاحب کشاف
هرزهها گوید او که لاتسأل
فحش و دشنام و هجو سنی بین
بی اصولی که آن سماع کند
جاهل کوربخت را بنگر
نسخه ای زان گرفته اندر بیش
صرف و نحو و معانی است و بیان
قدری چون سگی است دیوانه
حاش لله چو بر سگی شاید
که من او را نمی کنم تکفیر
گفته های ورا همی جویم

علم او آب نیست، بل بول است دفع ابلیس قول لاحول است

الفصل الثانی فی قدرته تعالی و تقدس

علم الیقین

قدرت او چو ذات او کامل فیض و فضلش علی الدوام تمام
امر و خلقش به یکدگر مقرون «انما امرنا لشیء» گفت
همه ممکنات را شامل جود و لطف و عطاش مطلق و عام
جمله پیدا شده به «کن فیکون» تا شود داخل آشکار و نهفت

عین الیقین

باشد از روی قدرت و امکان نیست در علم و قدرتش دوری
اگر او را مخصّصی بایید مالک الملک صانع جبار
کردن و ترک فعلها یکسان جمله یکسان ز روی مقصدوری
بود از عجز و کی ورا شاید نبود جز که فاعل مختار

حق الیقین

نزد آن حضرت قدیر علیم امر خلق است و خلق امر آنجا
همه بسیارهای او یک چیز نیست محتاج مادت و مدت
فکر و اندیشه نبودش در کار هرچه زو آید آن کمال بود
خواه یک پشه، خواه عرش عظیم از مراتب شد آن و این پیدا
به من و تو پدیدگشت تمیز قدرتش نی به آلت و عُدّت
نه به ترتیب کرد و نی یک بار غیر از این بدعت و ضلال بود

الضلال المبین

بدعت اول از فلاسفه خاست نفی قدرت کند به نادانی
موجب الذات خواند او حق را گفت مطلق که نیست او قادر
گفت از اوگر شود دو امر جدا عقل کلّی شد اولین صادر
هستی و ممکنی و بود از حق عقل و نفس و هیولی و افلاک
باز از اشکال دور چرخ زمان نیستی زین ترا خلل در دین
زانکه چون گفت نیست زو صادر مصدريت بدانچه مفهوم است
روی نار است، فلسفی آراست تا ز بن برکند مسلمانانی
کمتر از خویش دانند او حق را کز یکی جز یکی نشد صادر
کثرتی گردد اندر او پیدا وانگه او داشت سه صفت ظاهر
زین سه نسبت سه چیز یافت سبق وز فلک باد و آب و آتش و خاک
شد جماد و نبات و پس حیوان گر نگفتی حکیم کوتاه بین
جز یکی، گشت زین سخن کافر در حقیقت به ذات معدوم است

داخل است او در اعتباریات اعتباریست از به ذات بی‌منه انگشت بر بصر چو سبیل هست در علم و قدرتش یکسان گریکی در وجود پیش افتاد بشنو از من نصیحت ای سره مرد هم ترا نیست عقل و جان آخر؟ نیست حاجت به گفت و گوی و نبرد اصل تو نطفه و آن ز حیوان بود باز ارکان ز نه فلک برجاست وقت سردی در آفتاب رود اثر او فتاده نه یک سر از ملک نه فلک چو گردان است غرض تن ز روح تدبیر است گر فلک را ملک چو جان باشد عرش و کرسی و جرم‌های کرات خُنْفَسَاء و مگس، حمار قبان نه سباح، ز فعل حیوانی است؟ مبدء عقل و نفس و جسم و فلک نکنند اسم ذات را تبدیل مرو را آفرید حق ز نخست عرض عقل از آن نبود غرض بلکه آن جوهری است عالی و پاک سر او بر قباب قبۀ عرش شده معلول علت اولی صور او مبدء جهان صور حق تعالیش داده لوح و قلم به یکی نفخۀ حزین از صور به دگر نفخۀ شکر خنده باز تفصیل کار اسرافیل کرده تفویض علم و رزق و فنا مظهر نور اسم رحمانند زین رسد علم وزان دگر روزی همه نور مشاعل لاهوت جبروت مطهر قدسند

وان ندارد حقیقتی در ذات به صدور یکی دو چیز شدی تا نبینی یکی دو چون احول عقل و نفس و فلک، زمان و مکان هم از او، نه ز ذات خویش افتاد چون سفیهان مکن تعصب سرد چند تقلید دیگران آخر؟ هم بدان راه کامدی واگرد حیوان از نبات و ارکان بود اثر و فعل آن در این پیداست چون شود گرم سوی سایه دود اندرین جا همی نداند خر فلک آمد تن و ملک جان است علت هستیش به تأثیر است دین حق را چه زو زیان باشد کمتر است از بهایم و حشرات؟ همه با جان، و مهر و مه بی جان؟ «یسبحون» گفت، این چه بیجانی است؟ عقل و نفسی است نام کرده ملک عقل کل نیست جز که اسرافیل خود چنین است در حدیث درست که مقدم بود محل عرض قایم الذات، دایم الادراک پای او در طناب خیمۀ فرش گفته سبحان ربی الاعلی نور او منشأ روان صور تا نهد مکتب وجود و عدم زندگان را در آورد درگور مردگان را همی کند زنده روح میکائیل است و عزرائیل حق تعالی بدین سه خانه خدا به وکیلی حق جهان بانند وان دگر جان برد به دلسوزی همه روح هیاکل ناسوت ملکوت منصور انسند

افق اعلی این یکی را جای
متوسط به رتبه، نی به مکان
عقل فعال جبرئیل امین

وان یکی را جناب پاک خدای
عقل های دگر از این تا آن
مبدء روح های اهل زمین

فی تحریک الافلاک و تأثیره

چرخ اعظم نگر که از تشویق
بی سر و پا همیشه سرگردان
اوز مشرق به مغرب است روان
صوفیان کبود پوش همه
آتش اندر دل و هوا در جان
همه روشن دلان جان پر تاب
نغمه انبیا شنیده به جان
یا ونون جمع بخردان باشد
اثر شوق چرخ در تدویر
در گرفته سماع چرخ به جان
آتش و آب و باد و عنصر خاک
کسوت و صورت هیولائی
سورت صورتی چو بشکستند
از خودی هر یکی چو بگریزند
اثر اتفاق ایشان دان
شوق در بر و بحر پیدا شد
زان یکی در سما بخاری خاست
آن گهی گریه کرد گه خنده
شور در کاینات گشت پدید
از جماد و نبات و حیوان گیر
همه از ذوق و شوق پویانند
کوه را چونکه هست «مرّ سحاب»
کرد انسان ز روی سربازی
نغمه زخمه «الست» شنید
دست در گردن بلا آورد
از دو تائی برست و یکتا شد
پس تو ای دوست از قیاس جلی
بر تو چون ختم گشت پیدائی
بشنو از خواهجه این حدیث بجان
وقت آخر ز جمعه انسان کرد

دایماً چون همی زند تعلیق
گه به پهلوگهی به سرگردان
هشت دیگر ازو بعکس دوان
از غم دوست در خروش همه
کرده بر خاک آب دیده روان
همه سرگشتگان بی خور و خواب
«طایعین» گفته و دویده به جان
طوع و فرمان نشان جان باشد
کرده در جمله جهان تأثیر
در و دیوار و صحن چار ارکان
خرقه خویش هر یکی زده چاک
در فکنده ز شوق روحانی
صوفی آسا به جمع پیوستند
همه با هم دگر در آمیزند
هر چه پیدا شد اندرین میدان
گرم گشت آب و خاک شیدا شد
زین دگر در هوا غباری خاست
وین گه استاده شد گه افکنده
هر چه آنجا رسید در شورید
تا به انسان، جوان و کودک و پیر
هم ز مستی است گر نمی دانند
چون بود سیر دیگران دریاب
آخر الامر خرقه اندازی
یک «بلی» گفت و صد بلا بگزید
هستی خویش را به لا بسپرد
هم از آنجا که آمد آنجا شد
اول الفکر و آخر العملی
غایت تست، علت غائی
که چو ایزد پدید کرد جهان
لفظ «والناس» ختم قرآن کرد

التمثيل

بشنو از من کنون علی الترتیب
کعبتینی و طاسک نراد
ذنب و رأس راست چون ششدر
کرده هر هفت و هشت و نه دوره
از یکی تا هزار، چار ملک
مثل «ما فی البحور تجری فلک»
خلق کون و فساد راست نصیب
خصل برد آنکه دل بر او نهاد
حق چو اظهار کرد سر نهفت
کان بود روح جهل و حکمت کار
بر خدائی خود گواه آورد
خوش بخوان و بگو بدان ما را
او اجابت کند به لطف آمین

فی ابطال احکام الجزیة المنجمین

لیک جزوی که حکم بر غیب است
زان مزن دم که آب خود ببری
حکم و تقدیرهای ربانی
کی درآید به حصر و ضبط و عدد
پس اثر در سرای کون و فساد
کی رسد علم تو به علم خدای
تا بدو از ثوابت است مدار
ساعت و روز و هفته و مه و سال
سی و شش گفته اند اهل شمار
کیست کان داند از پی تقدیر
دفع ضررش کجا توانی تو
جز غم بیهوده چه فایده زان
غم و اندوه بر سلف خوردن
سوی آبا بشو تو جان پدر
بخت بد بود و طالع میثوم
در پی گفتگوی بیهوده ایست
میل طبعش به زیج و تقویم است
وحده لا شریک له می گوی

مثل چرخ و شکلهای غریب
نردبازی است کارکون و فساد
طاس افلاک، کعبتین اختر
زده سه پنج و چار و سه دو کوره
باز نراد شکل های فلک
وان همه تحت امر مالک ملک
گرچه هر دم ز شکلهای غریب
نیست این جمله جز که نقش ز باد
«ربنا ما خلقت هذا» گفت
پس به «سبحانک» از «عذاب النار»
بنندگان را در این پناه آورد
«ربنا اننا سمعنا» را
از من و تو دعاست ای مسکین

کلی آن اگرچه بی ریب است
نیست در وسع و طاقت بشری
کی درآید به زیج ایلخانی
سیر سیارگان به حکم رصد
حرکات و ثوابت و اعداد
کی بدانی به عقل و فکرت و رای
سیر سیاره استوار مدار
زانکه ضبط مدار اوست محال
سال دورش که هست اند هزار
کی شود زو مکرر از تأثیر
خود گرفتم که می بدانی تو
دفع آن چونکه نیست در امکان
بیهوده عمر خود تلف کردن
نرود هیچ ز امهات اثر
حاصل تو کنون ز علم نجوم
در جهان هر کجا فلک زده ایست
هوسش از علوم تنجیم است
ای موحّد از آن بگردان روی

الفصل الثالث في علمه تعالى و تقدس

علم اليقين

عالم السر و الخفيات اوست
آنچه هست، آنچه رفت، آنچه آید
دور و نزدیک و آشکار و نهان
جزوی و کلی و قلیل و کثیر
دافع الشر و البلیات اوست
همه دانند چنانکه می باید
جمله در علم او مساوی دان
نیست پوشیده بر علم خبیر

عین اليقين

عقل داند که عالم به نظام
صنعت خوب متقن محکم
رو نظر کن به هیأت تشریح
نتوان کرد جز به علم تمام
نکنند جز که صانع اعلم
تا ز علمت نشان دهد به صریح

حق اليقين

علم فعلی چو انفعالی نیست
تو که هستی خود نمی دانی
علم خود را ز پیش خود برگیر
حق نهد در کفست مفاتح غیب
حالی است این سخن محالی نیست
لوح پروردگار چون خوانی
تا نگردی به بند جهل اسیر
چونکه برخیزد این تردد و ریب

الضلال المبین

الفرقة الاولى

فلسفی علم جزوی حق را
گفت کز اختلاف هر مفهوم
زین سبب کلی است علم خدای
علم کان سابق است بر اشیا
منکر آمد نه علم مطلق را
ذات حق مختلف شود ز علوم
خه خه!! ای بی بصیرت خود رای
کی دگرگون شود ز گردش ما
مختلف گردد ای سقیم نهاد

الفرقة الثانية

اندرین قول هم ز کور دلی
که خدا عالم است لیک بدان
ترهات چنین شگرف که گفت
ژاژکی خورده است معتزلی
کافرینند علوم در انسان
هم بدان گنده مغز باید گفت

الفصل الرابع في ارادته تعالى و تقدس

علم اليقين

آن مریدی که از ارادت و خواست
کفر و دین، زشت و خوب، دشمن و دوست
کند او جمله نیک و بد، کثر و راست
همه از قدرت و ارادت اوست

نافع و ضار و معطی و مانع
تا که مثبت شود ارادت وی
شیء عام است خاصه با تنکیر
گشته از خلق و حلق و رزق و اجل
کردنی جمله کرد، و پرداخت
همه در سابق ازل رانده است
قلمش چون نوشت خرد و درشت
گر کند این زمان حقایق قلب
آن هم از سابق قضا باشد
گر معلق کنی و گر مبرم

عین الیقین

کیست جز حی قادر صانع
گفت «اردناه ان یقول لشیء»
تو از او هیچ چیز باز مگیر
بفراغت خدای عزوجل
هیچ چیزی ز تو نخواهد ساخت
رانده را رانده، خوانده را خوانده است
خشک گشت و از آن سپس نوشت
کلب این قلب و قلب آن را کلب
نقص و تغیر کی روا باشد
اندرین حکم داخلند به هم

کردن و ترک فعل یکسانست
تا یکی را از آن برافزاید
پس ارادت به بود یا نبود
فعل گر محدث است از هیئات
پس ارادت چو کرد مانع دور
مانع و شرط و وقت و استعداد
هیچ تغیری اندرو ناید

همه در قدرت و در امکانست
به ضرورت مرجحی باید
جانبی را دگر بر آن افزود
خواست بوده است دایماً با ذات
گشت ظاهر ز شرطهای ظهور
در ازل بوده اند جمله مراد
هر چه هست آنچه انان همی باید

حق الیقین

در قضا نیست هیچ زشت و نکو
کفر او کفر نیست ایمان است
بد از آن رو کزوست بد نبود
زانکه هستی هستها زان روست
نیز اظهار نیکها بد کرد
بد کند نیکی نکو پیدا
چون به خود نیک و از خدا نیک است
نیک و بد باشد از قبیل صفات
همه از نسبت و اضافات است
شر این خیر آن دگر باشد

هان مکن نسبت حدوث بدو
منع او منع نیست احسان است
پس بد اندر وجود خود نبود
هستی بد برای خود نیکوست
گر بدی کرد باز با خود کرد
که به ضد است چیزها پیدا
وانگه از بهر نیکها نیک است
بی نیاز است از آن حقیقت ذات
فی المثل چون جهان آفات است
شر نه در ذات خویش شر باشد

حکایت

شیخ الاسلام چون اشارت کرد
نیک نیک است، بد بد است ولیک
محض شریانه خود کثیر الشر
«هل تری من فطور» می خوانی

سوی این سر بدین عبارت کرد
به بدی بد نگر، به نیکی نیک
نیست و نبود تو جمله نیک شمر
جمع شو چیست این پریشانی

خیر و شر، این وجودی آن عدمی است

قلمی نیست این سخن قدمی است

حکایت

گفت بابا فرج که بد خود نیست
احمقی دید کافری قتال
گفت هست اندر او دو خیر نهان
قاتلش غازی است در ره دین
نظر پاک این چنین بیند
این چنین دیده اند درویشان
نیک خواهی نه در بداندیشی است
از حکیم ای عزیز بد ناید
شر اندک ز بهر خیر کثیر

وانچه بد دیده ای تو آن بد نیست
کرد از خیر او ز پیر سؤال
که نبی و ولی ندارد آن
باز مقتول او شهیدگزين
نازنین جمله نازنین بیند
ای دریغ از صحبت ایشان
عیب جوئی خلاف درویشی است
هرچه او کرد آنچنان باید
خیر بس یاردان تو در تدبیر

التمثيل

روی گازر سیه شد از خورشید
گر نبود وجود خار کثیف
چون بخارش نه خار یکسو شد
زان کشیده است پوست بر به و سیب
جر نفع و صفا کند ز درون
بد برای بدی برون انداخت
ناخن و موی گر نیفزاید
قطع آن چون ضرورت است از آن
سخت بیخش برای خاریدن
لذت جنت از جحیم بود
مزه نمان گرسنگی دارد
راحت مرهم از الیم باشد
هیچ بی خرده ناید از باری
خرده گیری نشان خودرایی است

جامه بنگر که خود شده است سپید
گل نگشتی چنین لطیف و نظیف
گل نکورنگ و شکل و خوشبو شد
تا کند دفع تلخی و آسیب
دفع ضرر هوا کند به برون
به از این به بگو که داند ساخت
آفت و عیب در مزاج آید
تا نیابی الیم ندارد جان
بی الیم در زمان بریدن
داند آن کس که او حکیم بود
آب بی تشنگی بنگوارد
ورنه هستیش کالعدم باشد
هان و هان تا تو خرده شماری
خرده بینی نشان بینایی است

الفرق بين الامر و الاردة

بی غرض یک سخن ز من بشنو
زانکه بی این دو هیچ جا نرسی
چشم در مقصد ارادت دار
امر حق را جز از ارادت دان
امر اعمال، ارادت احوال است
امر بر درگهش چو دربان است
از ارادت از او سوری بستند

ره بین اول، آنکه بی موی
یک اشارت بس است اگر تو کسی
پس عنان قدم به امر سپار
زان نی آورد بوالحکم ایمان
امر تفصیل، ارادت اجمال است
بی ارادت ورا چه فرمان است
وان دگر سر به خلق پیوستند

جنبشی کان نه آن سوری باشد سود نکند که سرسری باشد

فی فایده الآخر

امر تکلیف آفتابی بود
زو رسد هرکسی به حدکمال
باز پس مانده زو شود در پیش
بی ارادت لزوم حجت کرد
شده بوجهل از او به زندقی

هرکسی را چنانکه هست نمود
ناقص الذات گیر و کامل حال
سالک از وی رسد به مقصد خویش
با ارادت ظهور حکمت کرد
باز بوبکر از اوست صدیقی

التمثيل

آن نینسی که پرتو خورشید
امر در دل همین اثر دارد
در ارادت نهفته بود احوال
امر وارد شد آزمایش را
سرها جمله آشکارا شد
آنکه جان و تن ترا پرورد
هرکه زین هر دو پروریده شود
سایه پرورد سرخ رو نبود
هرکه بنشست، گشت سرخ و سفید
امر بگذار و در ارادت پیچ

چون کند میوه سیاه سپید
قوتی را به فعل می آرد
تا رسد هرکسی به حدکمال
آن نکوهش مر این ستایش را
کارهای نهفته پیدا شد
امر بود و ارادت ای سره مرد
دان که او نفس آرمیده شود
روی صحرانشین نکو نبود
گاه در سایه، گاه در خورشید
چيست بیرون از این دو دولت هیچ

حکایت

آن شنیدی که خواجه صاین دین
کو بخود راه امر می سپرد
سخنی خوب گفت و بس ظاهر
حق تعالی از این دو بهره دهد

گفت رهبرکسی بود در دین
وز ارادت به خلق می نگرد
قدس الله سره الطاهر
مر ترا و مرا به دانش و داد

الضلال المبین

علم و قدرت هر آنکه کرد انکار
شبهه اندیش از تغیر ذات
هرچه حق خواستست آن خواهد
آنچه خواهد که باشد آن باشد
کرد کوری چشم های علیل

به ارادت نی آورد اقرار
گفته شد در جواب نفی صفات
نه فزاید بر آن، نه زو کاهد
گرچه در گردش زمان باشد
روشن این راه را بلا تبدیل

الفصل الخامس فی حیاته و سمعه و بصره تعالی

علم الیقین

حی و قیوم آن سمیع بصیر
که ندارد مثال و شبه و نظیر

این معانی بسی است در قرآن

رو بین و به اعتقاد بخوان

عين اليقين

هرکجا علم و قدرت است آن شی
علم و قدرت چونعت هر زنده است
غیر علم است این صفات ورا
دیدنی و شنیدنی همه او
علم را نیست حاجت از اعضاء
دیدنی و شنیدنی به وجود
وان نه موقوف حس و احساس است

سامع است و بصیر و مدرک و حی
بصر و سمع از او نماینده است
نیست علم وز علم نیست جدا
جمله داند چنانک هست نکو
خاصه فعل علم ذات خدا
هست موقوف شاهد و مشهود
غیر از این عین شک و وسواس

حق اليقين

هرکه او مدتی مجاهده کرد
دید و بشنید از مسافت دور
حی بینا، سمیع بی مانند
چشم و گوش تو آنچه گفت و شنید
نور ایشان فروغ عقل و دل است

همه آفاق را مشاهده کرد
چشم و گوش از میان شده مهجور
خود جز او نیست غیر از او میسند
ز خود آخر بدان صفت برسید
شمع دل زان جناب مشتعل است

التمثيل

نفس و عقل چون زجاجه و مشکوة
خانه‌ای کاندراوست این قنديل
چشم و گوش و مشام و ذوق و مسام
مـاورای دریچه و روزن
دست تو آستین دستی دان
لیک از آنجا حلول فهم مکن
دافع شک و شبهه منکر

دل چو مصباح و نور او ز صفات
تن انسان بود بدین تأویل
روزن است و دریچه‌های به جام
کیست بنشسته بازگو با من
زیر هر موی از آن نشستی دان
تا نیفتی به شبهه‌های کهن
نص «بی یسمع» است و «بی یبصر»

الضلال المبین

علم و سمع و بصر، کلام و حیات
«صم و بکم» اند و «عمی» و «شردواب»
این صفتها چو هست عین کمال
ضد این باز محض نقصان است
صفت او خود او تواند کرد
چه گشاید ز هرزه بسیار

نفسی کردند منکران صفات
زان نبردند هیچ ره به صواب
لایق آمد به حضرت متعال
وان نه لایق به ذات یزدان است
هرزه زین پس مکوب آهن سرد
آیت باهر از کلام بیار

الفصل السادس فی کلامه تعالی و تقدس

علم اليقین

مستکلم خدای رب رحیم همه قرآن به کلی است دلیل سخن او چو ذات او می دان به کلامی که همچو اوست قدیم بلکه تورات نیز با انجیل خالی از حرف و صوت و این و زمان

عین اليقین

حرف و صوتی کز اصطکاک هواست سخن حق ز حق نگشت جدا قول حق از جهان حسنی دان وان کلام از قبیل وجدانی است حرف و صوت ای عزیز آن نبود چون توان گفت کان کلام خداست به خدا این چنین سزد به خودآ فی المثل چون کلام نفسی دان همه دانند این چه نادانی است هیچ جسم کثیف جان نبود

حق اليقین

رو تن و جان خویش را بشناس سر قرآن تو آنکھی دانی تا به قرآن رسی ز روی قیاس که بینی جمال انسانی

حکایت

خواججه عبدالرحیم تبریزی لفظ قرآن و صورت انسان معنی آن و روح این ز نهفت هر دو را خود حقیقت از ره راز عقل و جان است و حس و آن هرچار هیئت اجتماع این هرچار هرکه او بی یکی از این چار است حس انسان اگر ندارد آن وان ملاحظت به نزد اهل نظر معنوی دگر ربوده نصیب آن سه و این چهار، هفت تمام کرده هر هفت آشکار و نهفت باز اندر مقابل انسان هر یکی زان بدین قرین آمد ظاهر خواججه صورت رحمان هفت و هفت است چارده، زان نام لفظ و معنی و جان و تن معجز بس نکوگفت اگر تو نستیزی گفت باشند فی المثل زو جان باز هستند در حقیقت جفت واحد «لانفراق» آمد باز ک آدمی شد بدان جدا ز جدار کورد او را خلیفه جبار آدمی نیست نقش دیوار است نزد عاقل تنی بود بی جان دارد آن معنی و صورت مظهر زو رسول و نبی، ولی و حیب جامع جمله ذات خیر انام «اناملح» از این جهت می گفت هفت بطن است معنی قرآن سر «سبع المثانی» این آمد معنیش کان خلقه القرآن یافت «طه» که بود بدر تمام نیست و نبود چو آن دگر هرگز

فی اعجاز القرآن

اول اعجاز خلق هر دو جهان چونکه عاجز شدند «لایأتون» کرد ایزد به جمله قرآن گشت نازل ز حضرت بیچون

بعد از آن امتحان به «عشر سور»
باز عاجز شدند با که و مه
نص «لن تفعلوا» پیامد باز
با وفور دواعی ایشان
همه از عاجزی فرو ماندند
هر حدیثی از اوست بی مانند
معنیش خود برون ز حصر و عدد

کرد با جمله خلق بار دگر
گفت «فأتو بسورة مثله»
به حدیثی تمام کرد اعجاز
سوی ابطال معجز قرآن
لوح «لم تفعلوا» فرو خوانند
معجزاتش نگر که باشد چند
«نفد البحر قبل ان تنفد»

الضلال المبین

الفرقة الاولى

سخن حق، مشبیهی لثیم
عرض آنکه قدیم!! این بشنو
هیچ صوتی دو دم نمی پاید

حرف و آواز گفت هر دو قدیم
هرزه روشن این چنین بشنو
مثل آن بر خدای کی شاید

الفرقة الثانية

در راه اعتزال هرزه سرای
ذات حق بی سخن بود اکنون
علم حق چون بدین کلام عظیم
کی شناسد وجود قرآن را
مستکلم بود بدان دایم
زین سبب گفت شیخ ماکه کلام
گر به وحدت سرای عین رسی

هست مخلوق حق کلام خدای
نیست لایق به حضرت بیچون
بود پیوسته او علیم و قدیم
تا ندانند حقیقت آن را
وان معانی بدو بود قائم
با سخن گوست بر سبیل دوام
وارهی از فضول و بوالهوسی

الفصل السابع في حقيقة صفاته تعالى

علم اليقين

این صفت های هفت گانه که رفت
همه چون ذات وی قدیم الذات

دائماً ذات را بود هر هفت
متبراً ز کثرت و هیئات

عين اليقين

نیست مفهوم هیچ یک موقوف
به حقیقی از این لقب کردند
وانکه معنی در او ندید نهفت
بوالحسن اشعری که هشت شمرد

برکسی جز حقیقت موصوف
هفت دیدند چونکه بشمردند
نام این نعت ها وجودی گفت
چونکه نعت بقا در او آورد

حق اليقين

این همه بحث های لفظی بود
صفت حق چو ذات بیچون است

ورنه در اصل نیست گفت و شنود
به حقیقت ز حصر بیرون است

گفت وگوئی ز فهم خود کردند
آخرا لامر چون فروماندند
غایة الواصفین عن صفتک

سعی خود را بجای آوردند
ورق عجز خویش برخواندند
«ما عرفناک حق معرفتک»

الباب الثالث فی اسمائه تعالی و تقدّس

علم الیقین

وارد است قوله «له الاسما»
در قرآن به لفظ «بسم الله»
هرچه هستی است زو پدید آمد
غیر از آن جمله اسمهای صفات
وین چنین در صحیح و اخبار است
کیست آنکس که این سخن گفتی

نصّ قرآن به نام خالق ما
حضرت حق گشوده عزّ و علاه
اسمش این گنج را کلید آمد
لفظ الله اسم حضرت ذات
اسم اعظم بدو سزاوار است
گر نه او نام خویشتن گفتی

عین الیقین

چون نهد نام وکی کند صفتش
که نداند خرد تمامی آن
مذهب راست چیست جز توقیف
نام حق وین سخن نباید گفت
می نگفت او سخن مگوی تو هم

عقل را نیست تاب معرفتش
نمود و نه اشارت است بدان
شرع باید که تا کند تعریف
به قیاس خرد نشاید گفت
او کریم است و نام او ز کرم

حق الیقین

بر عدم زو فتاده نام وجود
هر یکی زو گرفته قسمی خاص
هم ز تقدیر معطی و مانع
همه املاک را چو اربابند
بهره یابد بقدر استحقاق
آیدش در نظر شود حیران
عذر عامی نهد ز هر زلت
وز رحیم آید او رحیم صفات
هر چه دارد به هر که پیش آید
سلطنت بر وجود می راند
خلق را جمله نیست پندارد
گردد او نقطه دایر قدس
از خلاف و رذایل و اغیار
به زکوة و به صوم و حج و نماز
هیچکس را از او نه خوف و نه بیم
ورنه از اختصاصار و امانم
عارفان را ز هر یکی بی شک
داده ایزد ز فضل و رحمت خاص

اسم باری است چون طلسم وجود
بود هر بوده ای ز اسمی خاص
هستی و نیستی بدو راجع
همه افعال را چو اسبابند
عارف از اسمها علی الاطلاق
گه ز الله فنای هر دو جهان
بنده خاص گردد از ذلت
گه ز رحمان شود کریم صفات
همه زو بیند و ببخشاید
از ملک ملک و از او داند
نفس را زیر حکم عقل آرد
گه ز قدوس در حظایر قدس
پاک تن پاک جان و پاک اسرار
وز سلام او شود مسلمان باز
به زبان و به دست و قلب سلیم
همه را برشمرد نتوانم
نمود و نه شمار صدکم یک
حظ وافر ز کوشش و اخلاص

جهدکن تا ز «جاهدوا فینا»
مرد ره آن بود که در همه جای

راه یابی به کوی «لوشئنا»
متخلق بود به خلق خدای

حکایت

بونجیب آنکه بود شیخ مهین
نزد خویشش به ناز بنشانندی
پس نظرکردی از پی تدبیر
از هر آن اسم کو شدی ز مقام
چون در آن اسم کار او بنماند
باز از اسمی که رخ بدو بنمود
تا به بعضی و یا نه خود به تمام
رهروان را نظر چنین بایند
اندرین عصر کمتر است این کار
تا زغولان فریب می نخوری
عاقل آنست کز سر فکرت
ابلهان را نگر در این ایام
عشوه خر جمله، دین فروش همه
منکر علم و حکمت و توحید
ظلمت و نور این چه بی خبری است
آن یکی گفته لا اله الا بگوی
هیچ تبدیل خلق ناکرده
خود ندانسته هر من البر باز
ز اندرون کبر و شرک و نخوت و جاه
نشیند سگ و فرشته بهم
مردم چشم وانگهی خاشاک
خانه کردی ز «لا» پر از جاروب
چونکه صحن سرای ناپاک است
روی آئینه را چو کورد سیاه
ذکر را نیست حاجتی به غریب
تادمآغش ز بانگ کوب خورد
و هم ها را وجودی انگارد
در خیالات خیره و اوهام
گر خیال است ذوق عالم پاک
حاش لله ز مردم آگاه

چونکه کردی به سالکی تلقین
نام های خدا بر او خوانندی
تا کدامین کند در او تأثیر
گفتیش ذکر کن بدین به دوام
باز دیگر هم آنچه می خواند
نیز ذکرش بدان همی فرمود
متصف گشتی آن مرید به کام
مرشدی را چنین کسی شاید
زینهار ای عزیز من زنهار
هر کسی را نه مرد ره شمری
گیرد از حال دیگران عبرت
شیخ خود کرده قلبانی خام
بی می و کاس در خروش همه
خواه تو شیخ گیر و خواه مرید
جاهلی و ولایت این چه خری است
رو بر این باش و هیچ چیز مجوی
وز عزاییل عشوه ها خورده
ذم زده از جهان عالم راز
به زبان «لا اله الا الله»
با حدیث چون کنی حدیث قدم
نور توحید و خلق بد خاشاک
خود یکی زان بس است خانه بروب
نفس جاروب عین خاشاک است
گشت رنگ سپید رنگ سیاه
بانگ کردن دروست حیلۀ دیو
هر طیننی خطاب حق شمرد
دیو خود را فرشته پندارد
بازمانده چو صاحب سرسام
جبذا بنگ و خرما تریاک
زین چنین صورتی معاذ الله

الباب الرابع في افعاله تعالى و تقدس

الفصل الاول في حقيقة الجبر و القدر

علم اليقين

فعلها جمله فعل حق می‌دان
فعل ما از مقید و مطلق
کارها جمله آفریده اوست
اختیار تو اختیار وی است
«تعلمون» را از آنکه نیست جدا
خلق و اعمال هر دو در یک سلک
علت احتیاج در هر دو
هیچ در خلق خود بدی مختار؟

کافری گری نیآوری ایمان
نیست الا ز علم و قدرت حق
اگر آن جمله بد و گری نیکوست
بلکه کارتو عین کار وی است
کرد بر خلق عطف در یک جا
زان کشیده است قول مالک ملک
ممکنیت بود، چه فعل و چه تو
فعلت اکنون هم آنچنان انگار

عین اليقين

آنکه ذات آفرین بیش و کم است
اختیاری کز اضطرار بود
خالق کل شیء از که و کی
چونکه ترک مقدری مقدر
سکنات و تحرک و حرکات
پس تو باید که آن همه دانی
نیک دانسته‌ای بخوان از بر

از صفت آفریدنش چه غم است
نزد عاقل نه اختیار بود
معطی و مانع است و مبدع وحی
نیست مر بنده را، شود مجبور
همه داند محرک هیئات
تا به فعلش قیام بتوانی
یا توانسته‌ای عرق بستر

حق اليقين

نسبت فعل را به مظهر و ساز
غصب منصب مکن به علت کسب
خالق فعل نیک و بد همه اوست
کارها جمله کار او انگار

کسب خوانند بر طریق مجاز
فعل حق از تو نیست الا غصب
کی بود خلق و فعل خود همه اوست
وندین کار هیچ کار مدار

حکایت

شیخ الاسلام دُرّ معنی سفت
هیچ آمد شدی خدا را بود؟
خلق را می‌برند و می‌آرنند
به خود آمد خدای خوانندش
او خود آمد بخود خدا باشد
ما بدو آمدم و مائی ما

در جواب کسی که با او گفت
گفت باری بگو که ما را بود
نه که آمد شدی بخود دارند
نبود هیچ مثل و مانندش
از همه علتی جدا باشد
زو پدید است و اوست ناپیدا

همه ما چو اوست در همه باب

ما چه باشیم در میان دریاب

الضلال المبین

چون بر انواع اوفتاد افعال
گاه قسری و گه طبعی بود
بوالحسین و ابوالمعالی ما
فعل بنده ز قدرت بنده
باز استاد هر دو قدرت را
متکلم میان جبر و قدر
قدری این همه ز خود گیرد
از سر جهل خود به وفق مراد
گفت: گر جمله زوست چیست جزا
او کند جمله پس مرا گیرد
بد از او در وجود چون آید
امر ما لایطاق بیستاد است
شبهه آنکه گبر بی دین است
اصل توحید می کنند ابطال
عقده شک و شبهه را همه حل
آنکه بد می کند به قول تو هم
بد ز خود گیر یا خود از شیطان
چونکه حق کرد اصل آنچه شر است
چند خود را به دست دیو دهی
نیک و بد چون همه از او بینی
آدمی نبود آنکه او ز چرا
گل معنی به دم بیازردی
چيست تفسیر ظلم بر اطلاق
از خداوند نیک و بد، زن و مرد
مالک ملک بر حقیقت اوست
تا تو در خویش مبتلا باشی
کار او را همه ز خود بینی
هیچ خود بین نکو نخواهد دید

مختلف گشت از آن سبب اقوال
در ارادی فتاد گشت و شنود
هر دو قایل به مذهب حکما
گفته، وان باز ز آفریننده
شترکتی داده بهر علت را
گفته قول دگر و فیه نظر
خویش را اصل نیک و بد گیرد
شبهه ای چند کرده اند ایراد
ظلم کردن بر او چو نیست روا
خود چرا کرد یا چرا گیرد
بد شود نیک و این نمی شاید
عقل از این شک و شبهه آزاد است
گر بدان بیعینه این است
از سر جهل و حکمت افعال
کرده ایزد بقول «لا تسأل»
هست مخلوق حق ز عین عدم
او ز حق باز شبهه گشت همان
بد خود این است و بل ز بد بتر است
بد مبین تا ز هر بدی برهی
هرچه بینی همه نکو بینی
چون خرافتاد روز و شب به چرا
هر چه دیدی بدان چرا کردی
جز تصرف به غیر استحقاق
ظلم را کی توان تصور کرد
هر بدی کو کند همه نیکوست
دوست خود، دشمن خدا باشی
لاجرم نیک را تو بد بینی
هم بر این ختم گشت گفت و شنید

الفصل الثانی فی ان افعاله لا تُعَلَّل و انّ الجزاء لیس بالعمل

علم اليقين

زانکه در ذات او عرض نبود
باز چون ذات، بی سبب فعلش
از کرم بی عمل همی شاید
از غضب بی گنه صواب کند
که ترا نیست هیچگونه محل
او ترا در سؤال بگدازد
حجت این ز پیش بیشتر است

فعل باری پی عرض نبود
لابالی است ذات بی مثلش
عاصمی را اگر ببخشاید
مؤمنی را اگر عذاب کند
زان سبب گفت با تو «لاتسأل»
گر پرسوی از آنچه او سازد
در خبر بهر آنکه با خبر است

عین اليقين

او شود خلق و ما خدا باشیم
سبب فعل علت غائی است
یا که با او حدیث من گوئی

سبب فعل حق چو ما باشیم
چون خدائی به کارفرمائی است
تو کنی؟ تا که این سخن گوئی

حکایت

گفت خواهم که بر پرم هشدار
تا زبرخاستن چه خیزد راست
تا که اندیشی از قیام و قعود
فطرت خویش را به جای آور

پشهای رفت بر درخت چنار
گفتش آخرکزین نشست چه خاست
پشهای بیش نیستی به وجود
هیچ از طور خویشتن مگذر

حق اليقين

سبب فعل و غایتش بهم است
که جزا از عمل برون آید
همه خود عین ذات یکدگرید
هر سه یک چیز آمد از نقاش
در وسط شد عمل زکون و فساد
تا ابد روح صورت عمل است
پس جزای عمل در انجامش
آمد از کردگار بی چه و چون
میبری نقشها به آرزو نیاز
پشت آید «کما تدین تدان»
بنگردد ز هیأت کم و بیش
بنبدره ره از ضلال مبین

در جهانی که خالی از ستم است
فعل حق را سبب نمی‌شاید
به حقیقت چو نیک در نگرید
نقش لوح و عمل، دگر پاداش
صورت مبدء و جزای معاد
نقش علمی که زاده ازل است
عمل اینجا همی کنی نامش
هر سه با هم به امر «کن فیکون»
با خود آورده‌ای و با خود باز
هرچه اینجا کنی حقیقت آن
هیچ هویت از حقیقت خویش
لیک محبوس مرکز سببین

الضلال المبین

غرضی خاص کرد معتزلی
کرد واجب بر آفریننده
که جزا را گرفت از اعمال

فعل حق را دگر ز کور دلی
باز اصلاح حال هر بنده
بعد از آن التزام کرد محال

همه این شاخ و بیخ خودبینی است هر درختی کز اصل کثر برخاست در قضا جمله چیزها بهم است دور و نزدیک در ظهور افتاد شیب و بالا و پیش و پس، چپ و راست همه از دور چرخ و کور زمان گزر خیال زمانه برخیزد خاص بینی که عین عام شود کل شود جمله کلی و جزئی نزد من روشن است خود این راه

بار و برگ درخت بی دینی است تا قیامت دگر نگردد راست در قدر پیش و پس، فزون و کم است ذات هستی از این دو دور افتاد همه از این دو وضع و هیأت خاست بر حقیقت همی فتد حدثان ازلفت با ابد درآمیزد حالها جمله یک مقام شود بنماند دگر منسی و توئی گرترا دیده نیست «لااکراه»

الفصل الثالث فی حدث العالم

علم الیقین

ماسوی اللّٰه را علّم عالم محدث است بل عدم وجود سواه «و هو الاول» از نبی برخوان اولیت کجا شود ظاهر کافر است آنکه گفت ذات جهان

از حدث شد که هست ضد قدم لم یکن کاین و «کان اللّٰه» آخر و اول وجود بدان که در او باطنی بود آخر بود و باشد همیشه بی برهان

عین الیقین

محدث است عالم ار نه از دو یکی بودی اندر ازل جهان ساکن متحرک چراست هذا خلق حرکت خود پس از سکون باشد متحرک نبود و ساکن نیست

وصف او آمدی و نیست شکی وین زمان باشدی چنان ساکن ان صدقتم بذاک ماذا خلق متحرک همیشه چون باشد قدّمش زین دلیل ممکن نیست

حق الیقین

«تبت العرش» خود جهانی هست عدمی بلکه یک جهان اعدام نقطه های عدم بهم پیوست بس که کردم مکرر این گفتار

تا تو نقشی بر او توانی بست گشته مجموع و کرده عالم نام در خیال تو نقش صورت بست بوکه برخیزد از تو این انکار

حکایت

گفت بابا فرج حدیث تمام کین جهان مُحدث است یا که قدیم؟ گفت بابا به او ز روی یقین

چونکه کردش سؤال خواجه امام چیست زین هر دو نزد قلب سلیم؟ نکته ای خوبتر ز دُرّ ثمین

که فرج تا که دیده بگشادست
وصف چیزی چه بایدت پرسید
خواجه چون مردکار را بشناخت
دل که از نور حق شود حیران
چند از این گفت و گوی و بوالهوسی

نظرش بر جهان نیفتادست
که دل و دیده هرگز آن بندید
تخته علم خود در آب انداخت
در نظر نایبش حدود جهان
جهدکن تا بدین مقام رسی

الفصل الرابع فی بیان مبدء العالم

علم اليقين

پیشتر از جهان خدای لطیف
پس به هیبت بدو گماشت نظر
گشت یکسر چو بحر بی پایان
پس ز ثقلش زمین فرو انداخت
همچو گوئی بُد آن زمین و بر او
پس بگسرتد باز جمله زمین
کوهها را چو میخ زد بر روی
جویها را روانه کرد بر آن
روز یکشنبه و دوشنبه بساخت
کردن کوه در سه شنبه بود
روز پنجشنبه بود و جمعه که باز
قدرت از اصل خلق و پرداخت
این چنین گفت خواجه کونین

جوهری آفرید پاک و شریف
تا که بگذاخت جمله جوهر
عرش رحمان ستاده بر سر آن
و آسمانها ز دود آن برساخت
بیت معمور و جای کعبه در او
از برگوی تا که گشت چنین
تا نیاید دگر خلل در وی
کرد تقدیر قوت جانوران
این زمین، پس به کوهها پرداخت
چهارشنبه بساخت روزی ورود
آسمان ساخت و داد زینت و ساز
زین سبب روز شنبه هیچ نساخت
چونکه تفسیر کرد «فی یومین»

عین اليقين

ممکن است این همه ز قدرت حی
چون ز صادق پدیدگشت اثر
عقل چون ره به غیب می نبرد
«و اتبعنا الرسول» و «آمنّا»

نرسد فکرها به حکمت وی
عقل دانا نهاد بر وی سر
به که اندر قفاش می نگرد
می نگوید بجز دل دانا

حق اليقين

روزهای خدا وقایع اوست
کشف او چونکه نیست در امکان
مهرگنجینه ظهور وجود
بر سریر خلافت او بنشست
بعد از او کَلّی یی زعام و ز خاص
این همه در حدیث و قرآن است

رتبه هستی صنایع اوست
باز دان قرب رتبه انسان
آدم آمد به طالع مسعود
در گنج وجود را در بست
نامد اندر وجود جز اشخاص
وندر او رازهای پنهان است

ذات جوهر ز جسم و جان چه بود
 چیست تفسیر عرض «فوق الماء»
 عالم امر و خلق را بشناس
 سرهای شگرف می یابم
 هرچه دانی همه بیانی نیست
 دید و پس گفت وانگهی بنوشت
 جوهر و کار این سه آلت را
 خاصه هر یکی بدو بسپار
 این چنین کرده اند اهل کمال

نظر ثقل و دود آن چه بود
 چیست تأویل «علم الاسماء»
 تا نمایی ز وهم در سواس
 هم بگویم چو محرمی یابم
 یا بیانی همه بنانی نیست
 دلت، آنکه زبانت، پس انگشت
 نیک بشناس این حوالت را
 تا نباشی تو مرد هرزه شمار
 ضد این ظلمت است و جهل و ضلال

الضلال المبین

در حدوث و قدم بسی نقل است
 عقل مشائی ز دین مایل
 قدم آسمان به ذات و صفات
 عنصر و مایه را به شخص دگر
 نزد ایشان همه قدیم بود
 کرد رسطاليس اول این تفصیل
 شبهه ای چند از خود اندیشی
 تا که برخیزد این تردد و شک
 وان حکیمان که پیش از او بودند
 جمله ذات ها قدیم الذات
 اصل عالم سریع و خواه بطی
 انکساغورس آن خلیط گرفت
 نزد او هیچ استحالت نیست
 وان ذومقراطس اصل عالم را
 کوری الشکل هر یکی و مدام
 گفت کافتاد اتفاقاً آن

وان همه شک و شبهه عقل است
 به قدیم و حدوث شد قایل
 گفته جز وضع و هیأت و حرکات
 نوع هر جنس و جنس های صور
 چه کند عقل چون سقیم بود
 یافت آخر ز بوعلی تکمیل
 کرده دستور کفر و بدکشی
 بنگراندر جوابها یک یک
 هیچ قیدی بر آن نیفزودند
 دیده و محدثی نه جز که صفات
 آب دانست تالس ملطی
 و ندر او جزوها بسیط گرفت
 جز بروز و کمون حوالت نیست
 به توهم گرفته از اجزا
 متحرک به ذات ذواقسام
 بهم و گشت از آن فلک گردان

الفصل الخامس فی معرفة نفس الناطقة

علم اليقین

اثر و فعل نفس انسانی
 نطق و رای و قیاس و اندیشه
 این همه گفت و گوی علم و بیان
 هر که دارد دو چشم بیننده

نیست اندر وجود پنهانی
 فکر و حدس و فراست و پیشه
 اثر لطیف نفس ناطقه دان
 فرق داند ز مرده تا زنده

آدمی هیچ وقت در کم و بیش همه وقتی به خواب و بیداری من منم گرچه باشم اندر خواب اندر اثبات ذات و نفس انام بعد از آن امر و خلق کرد جدا امر بی واسطه است از او صادر امر «ربّی» و نفخ «من روحی»

نشود غافل از حقیقت خویش هست در کار خویشستن داری کیست آن من بگو که چیست جواب نصّ «من امر ربّی» است تمام تا بدانند که چیست امر خدا خلق از اسباب و واسطه ظاهر چیست جز روح قدس سبّوحی

عین الیقین

نفس را نیست مادت و مدّت نه عرض بلکه جوهری است شریف جسم نبود که جسم را اجزاست وحدت عقل و نفس را داند گر بسیطی درآید اندر جسم که بسیط آنگهی بسیط بود نشود از غنای فزاینده نی بمیرد همی چو نفس نما مردن و زیستن چو ضدّاند

قالب او راست آلت و عدّت وز اضاافات یافتنه تشریف و او محل بسیط بی همتا است جسم دیدی که او خدا داند متجزّی شود به چندین قسم چو بدو جسم تو محیط بود مُحدّث است او ولیک پاینده آنکه در شأن اوست «بل احیا» روح را نیست عاقلان دانند

حق الیقین

مرکز روح عالم اعلاست بی تناهی و حصر و بی محل است از اشارات حسی است ببری ای منزه ز ائین و هیأت و لون تو مبرا ز مرکز خاکی عرش و کرسی، کمینه پایه تست چرخ اعظم، ستانه پایت باش تا ز آفتاب نور جلال

و آن منزه ز شیب وز بالا است زانکه نور خدای لم یزل است مترقی به قوت نظری نشنیدی که «انتم الاعلون» فیض انوار عالم پاکی نور خورشید و مه ز سایه تست هر دو عالم مسخر رایت درنشینی به اوج ژاله مثال

حکایت

عاقلی دید قطره ژاله گفت اببری نبود در عالم مرکز او ز شیب یا بالاست یک زمانی بدین سخن بگذشت قطره ژاله دید آن سره مرد میل اودید چون بسوی سماست تو ورای دو عالمی زنهار

بنشسته به سبزه و لاله از کجا شد پدید این شبم میل طبع وجود او به کجاست تاب مهر اوفتاد در گه و دشت که ز ناگاه قصد بالا کرد کرد معلوم کز قبیل هواست تا نگیری در این نشیب قرار

شهسواری به قوت نظری
از عمل وز نظر چو شاه و وزیر
چونکه رخش تو بر زمین بدوید
تا به منزل رسی به آسانی
زان همه جست و جو بر آسائی
بازدانی که تاکه بودی تو
لیک آن دانشت ندارد سود
این جهان است جای کسب کمال

فی امر بالمعروف

زان چو شاهان همیشه در سفری
گه به نخجیر و گاه در تدبیر
گرد کی زان به دامن تو رسید
دامن از گورد ره بیفشانی
نکنی کار و کار فرمائی
آتش شمع یا نه دودی تو
که در آنجا نمیتوان افزود
جهل نفس خود است عین ضلال

امر معروف خصلتی است شریف
صفت آنکه سالک راه است
جست و جوی بدی ز بی خردی است
ای که از عیب دیگران پرسوی
تا کنی زهد خویش را مشهور
خود ندانی که فسق خود بینی است
ختم ابلیس و حال آدم بین
تو اگر گرد خود براندازی
دیگر از دیگران نیاری یاد
فسق بگذشته را مکن غیبت
اگر او را به دل پشیمانی
او بود تائب و حییب اللّه
گر ندیدی به چشم باز مجوی
عیب مردم اگر فراپوشی
گر بپوشی به لطف عیب کسان
امر معروف آنچه خاصه ماست
باقی آن کس که حکم می راند
باز پرسند از یکایک مرد
جنس با جنس خویش گردد یار
بر من آن نیست من چه می دانم
مرد باید که خوش منش باشد
گفته «المؤمن آلف مألوف»
چند از این فتنه و خصومت تو
خیره جنگی خری به صد دینار
این همه نخوت و خصومت و جنگ

لیک از مشفق نظیف لطیف
«فبما رحمة من الله» است
بدگمانی بدان که اصل بدی است
تو مگر از خدا نمی ترسی
که توئی فاسق و منم مستور
غیر از آن هر چه هست مسکینی است
زان دو یک بهر خویشتن بگزین
بر پی کار، خانه پردازی
جز به نیکی مکن که نیکت باد
که بود بدگمانی و ریبت
شده باشد از آنچه می دانی
تو بدانندیش فاسق و گمراه
ور بدیدی به چشم باز مگوی
رو فراپوش ورنه خاموشی
هیچ مأخوذ حق شوی تو بدان؟
نیک خواهی و ناصحی و دعاست
حاکم است او چو کرد او داند
من ندانم که او چه خواهد کرد
خاص را خود به امر عام چه کار
کشتی یی را به خشک می رانم
فارغ از جور و سرزنش باشد
تو شدستی به ضد آن موصوف
نه تو رستی و نه حکومت تو
تا دلی را کنی به رنج افکار
بهر نام است و شهرت ای همه ننگ

هر بدی کان زد دیگران دانی
تا تو بینی ز زید و عمر بدی

به حقیقت توئی اگر دانی
همچو طفل سفیه سایه زدی

حکایت

کودکی دید عکس خود در آب
در خُم ماست کودکی پنهان
پدر پیر در زمان بدوید
صورت عکس خویش دید در آن
در خُمی رفته‌ای به ریش سفید
تا ز بیم تو آب می‌نخورد
باری ایمن داد و داوری بنگر
زین قبیل است کار نادانی
سگ دیوانه هر که را بگزید
تشنه گردد ز آب می‌نخورد
نفس امّاره بین که در توحید
اندر آب لطیف خلق زبند
آب در نفس خود چو باشد پاک
هم توگشتی از آن نظر مذموم
هر که را حق به لطف بنوازد
وانکه شد از جوار او مطرود

زان بترسید و بانگ زد کای باب
که من از خوف او شدم لرزان
وندر آن خُم ز ابله‌ی نگرید
گفتش ای پیر از که ای پنهان؟
کودکی را همی کنی نومی
با تو آبش به حلق چون گذرد؟
عقل فرزند بین و ریش پدر
تو خود از عکس خود هراسانی
عکس سگ اندر آب صافی دید
زانکه عمداً به آب در نگرد
که ز دست تو هیچکس نرهد
می‌بینی مگر که صورت خود
گر تو سگ بینی اندر آب چه باک
مانده از رحمت خدا محروم
صحن دلها مقام او سازد
از در دل همی شود مردود

حکایت

بر رهی می‌گذشت شیخ مهین
بر کوه آب بود در ره پیر
مرکب شیخ ز آب باز جهید
شیخ گفت آب را بشورانید
آب روشن از آن مکدر گشت
کرد اشارت پس آنگه از چپ و راست
اسب نفس تو توسن آمد هان
تا که در وی رمیدنی باشد
چون ز خود بینی او گرفت آرام
اگر از سنتی شود خود بین
هر عبادت که گشت عادت تو
پس مداوای صاحب استعداد
به تو خیری که باشد اندر دیر
سر تکلیف حکم تعجیز است

سعد دین حمویه با تمکین
که گذشتن از آن نبود گزیر
عکس خود را چو اندر آب بدید
عکس او را بر او پوشانید
بی تعب اسب شیخ از آن بگذشت
سوی اصحاب کین طریق شما است
تا نگردي از آن تو سرگردان
آن هم از عکس دیدنی باشد
بضرورت شود به زیر تو رام
رو مباهی به ضد آن بگزین
قوت نفس است آن عبادت تو
نکند جز به صورت اضداد
بهتر از مسجد است با «ان‌اخیر»
داند آن کس که اهل تمیز است

بار برداشت آدمی فضول
 لطف او گرانگفتی «آتاهم»
 کی به پایان رسیدی ای گمراه
 بار او کرد تا فرو ماند
 خوان «امن یجیب» ساز کند
 معصیت کان ترا به عذر آرد
 کبر ابلیس و عجز آدم بین
 آن لعین ابد ز خود بینی
 بهم آوردم این سخن سر و بن
 هرچه خواهی کز آن شوی مهتر
 گاه گاهی اعوذ بالشیطان

ایزدش خواند از آن «ظُلوم و جهول»
 «یحملوا» ذاک بل «حملناهم»
 تو و بار تویی «یتوب اللّٰه»
 تختۀ عجز خویش برخواند
 در «انی قریب» باز کند
 بهتر از طاعتی که عجب آرد
 زان دو یک کار بهر خود بگزین
 وین صافی احد ز مسکینی
 طاعت از بهر نفس خویش مکن
 هرچه کمتر کنی ترا بهتر
 گفته اند اهل دل من الرحمان

الفصل السادس فی الرزق

رازقی کو بود سزای سپاس
 قدرتش خلق را دهد روزی
 هست دایم به رزق خلق علیم
 خلق و روزی بهم مدگر مقرون
 زین سبب در کلام وقت بیان
 ضامنی کرد نیز بار دگر
 نبود واجب آن بر او لیکن
 قسمتی کان نه از ره فرض است
 روزی از کسب اگر شود کم و بیش
 هرچه بهره گرفت از آن بنده
 برسد لاجرم به بنده تمام
 لطف او چونکه دست بُرد نمود
 اندر آن دم که این عنایت کرد
 گفت رو امر ما بجای آور
 چون ترا کار مات باید کرد
 تو جناب مرا ملازم شو
 هر که تقوا گزید در ره دوست

جز که «ذوالقوة متین» شناس
 همچو نیک اختر و بدر روزی
 وانگهی علم او چو ذات قدیم
 کرد اول به امر «کن فیکون»
 خلق فرمود و رزق در پی آن
 به «علی اللّٰه رزقها» بنگر
 خورد سوگند تا شوی ساکن
 «ف وربّ السماء والارض» است
 علم حق جهل گردد ای بدکیش
 روزیش خواند حق دارنده
 خواه رزق حلال و خواه حرام
 بنندگان را به بنده گی فرمود
 روزی بنده را کفایت کرد
 هیچ اندوه رزق خویش مخور
 روزی از کسب خود نشاید خورد
 روزیت بر من است هرزه مدو
 «حیث لایحتسب» خزینۀ اوست

حکایت

در حضور جماعتی انبوه
 کمبری را شکافت یک یاری
 کرمکی یافت میان کمر

رفته بودم پی تفرج کوه
 پیش ما ناگهان پی کاری
 سیر و سیر آب و سبز و تازه و تر

اندر آنجا مقام خود کرده
هیچگونه مسام و راه گذر
خلق چون دید صورت آن را
رزق این از کدام راه آمد
قوت از بهر قوت جان است
فعل حق را سبب نمی‌شاید
بی سبب بین که دارد او زنده
بسکه دیدیم مرده از خوردن
گر توانگر بوی و گر درویش
توکنی جمع تا فلان بخورد

چون در آب و گیاه پرورده
ماندیدم در میان کمر
تازه کردند جمله ایمان را
که تر و تازه چون گیاه آمد
وان هم از فعل‌های یزدان است
کم نگردد ز هیچ و نغزاید
جمع شو تا کی ای پراکنده؟
نادر است از گرسنگی مردن
نخوری جز که قدر روزی خویش
عاقب این را ز ابله‌ی شمر

الضلال المبین

گیرد از کسب خویش رزق حرام
شبهه او که منشأ شر شد
بازخوان و بدان یکایک را
تا کی آخر از این دورویی تو
یا مسلمان محض شو در دین
همه دانند مردم از که و مه
چون نه اینی نه آن، همان و همین
زان منافع همیشه نام تو شد
از مسلمانی این صفت دور است
اندرین ره ترا بسی بیم است
هر که در بحر دست و پای زند
وان غریقی که تن در آب دهد
اندر آب اوفتاده‌ای زنه‌ار
آنکه خود را در آب مرده شناخت
زانچنان بحر مظلوم خونخوار

قدری، اینست حمق و جهل تمام
با جوابش بسی مکرر شد
تا کند زایل از تو این شک را
فتنه خلق و هرزه گوئی تو
یا بکلی طریق کفرگزین
که زن قحبه از مخنث به
کرده دور از خودت به صد نفرین
«اسفل السافلین» مقام تو شد
زانکه از شرک‌های مستور است
چاره تفویض یا نه تسلیم است
نفس خود را بدان تباه کند
هست ممکن کز آن بلا برهد
قوت خویش را بدو بسپار
موج دریاش هم برون انداخت
تخته‌ای نادر اوفتد به کنار

الفصل السابع فی معرفة الزمان و المكان

چيست جل المتاع چرخ کهن
این دورویی به حشو آکنده
این یکی هرزه گرد بی سرو پا
این چو گهواره بی قراران را
چند باشی چو طفل بیچاره

جز مکان و زمان بی سرو بن
وان فرومایه‌ای پراکنده
وان چو هرجائیان شده هرجا
وان دگر دایه شیرخواران را
نزد دایه به بندگهواره

از زمان و مکان شود آزاد
 چونکه خواندش إله لهو و لعب
 گر هزاران هزار قرن بزیست
 آخرالامر هم بخواهد مُرد
 بلکه خود هست دایماً هالک
 سخن حق همیشه یکسان است
 چون زمان و مکان شود همه طی
 رخ نماید ز پُرده اسرار
 اندرین ره فرونمانی تو
 بگذر از پَنج روزه راه گذر
 بنده از بندگی شود مهتر
 دل که در عالم نیاز آمد
 فطرت خویش را ز دست مده

مردوار آنکه دل بر او نهاده
 هیچ عاقل نجست از او منصب
 چون اجل در پی است حاصل چیست
 جان ز دست اجل نخواهد بُرد
 «لمن الملك» بشنو از مالک
 زین زمان از تو بر تو پنهان است
 هم بدو بشنوی خطاب از وی
 «لمن الملك واحد القهار»
 ذات خود را اگر بدانی تو
 مرکز خویش را بیاد آور
 چیست جز بندگی ترا بهتر
 پیش معشوق سرفراز آمد
 که تو از به شده بگردی به

الضلال المبین

نزد ایشان زفهم و وهم و گمان
 باز قومی دگر از ایشان هم
 در ضلال مبین هم این و هم آن
 نقطه و حال جزو مقدار است
 تو همان وقت را نگه میدار
 مکن ای دوست فوت فرصت حال
 حالیا حال را ز دست مده

واجب است دایماً وجود زمان
 ممتنع گفته مقتضای عدم
 اعتباری است خود وجود زمان
 مابقی جمع وهم و پندار است
 برهان خویش را از این پندار
 گه به ماضی و گه به استقبال
 توجه کاری به گفته که و مه

التمثیل

کشتی‌یی دان روان بر آب روان
 بادبانش مزاج و باد اجل
 منبع آب قعر بحر قدم
 او به طبع از فراز گشته دوان
 تو در او ساکن، او دوان دایم
 ناگهانست ز مبداء ایجاد
 تا خبر یابی از حقیقت کار
 ای که گشتی در این قفس محبوس
 مرغ آبی سفینه کی جوید
 در مزابل فرو میاور سر
 نیست جای تو جز که علیین
 چه کنی در سرای کون و فساد

روز و شب هیأت زمان و مکان
 لنگرش باد پای و آبش امل
 باز ریزان به قعر بحر عدم
 در قفا باد و شیب آب روان
 تو در او ایمن، او روان دایم
 برساند به منتهای مراد
 او رسانیده باشدت به کنار
 بط و کشتی است، وین بود معکوس
 زانکه دایم در آب می پوید
 مرکز خویش را بیاد آور
 شاه بازی در اوج خویش نشین
 رخ فراکن به آشیان معاد

خود زمان و مکان دو معدومند

دور و خط نقاط موهومند

الفصل الثامن فی فواید طاعته تعالی

امر فرمود ایزد رحمان
به عبادت که خاصه ممکن
تا عبادت بسوی ذکر بر
خیزد از فکر شعله عرفان
معرفت را محبت است اثر
عشق برگیرد از میانه دوئی
چون توان گفت بعد از آن چه شود
بنده چون بندگی بکار آرد

همه خلق را ز انیس و ز جان
زانکه آمد و «ماخلقت الجن»
ذکر آنگه بسوی فکر بر
پس بیند ورا به عین عیان
آن شجر وین بر او بود چو ثمر
بنماند دگر منی و توئی
گو بدانید یک جهان چه شود
بندگی خواجگیش بار آرد

الضلال المین

اهل الحاد و مرجئه ز ستیز
که چه حاصل از این مشقت ما
گر تو طاعت کنی و گر عصیان
گر تو قادر شوی و گر عاجز
حق تعالی اگر کند رحمت
ور غضب راند از ارادت و قهر
حکما بر بهانه تقصیر
طعن در انبیا و حکم زدند
تُرّهاتی شمار نافر جام
امتحان است سر حکم خدا
عقل را چون ز نقل تقویت است

شبهه‌ای کرده‌اند دست آویز
بی نیاز است حق ز طاعت ما
ذات حق را از آن چه سود و زیان
خللی نایبند اندر او هرگز
نیست حاجت ورا بدین زحمت
شکر طاعت تو گردد زهر
جمله انداختند در تَأخیر
کافر و ملحد و خبیث شدند
هرچه زین جنس گفته‌اند تمام
که کند پاک از پلید جدا
تجربته‌ها دلیل تربیت است

حکایت

گفت یک روز نازنین خاتون
در دو انگشت حق ورا دل و گِل
غایت عجز و اضطرار است این
همه در شأن ماست آیه عجز
چونکه تعجیز او ز تکلیف است
عاجزی خانه زاد امکان است
زانکه تکلیف امر علم و عمل
همه تکریم او از آن عجز است
عجز دیدی که اقتدار آمد

کادمی زاده عاجز است و زیون
پس مؤاخذ شده، زهی مشکل
کس نگوید که اختیار است این
«ما تشاؤن» چیست غایت عجز
سر تکلیف لطف و تشریف است
مظهرش نقش ذات انسان است
آدمی راست در دو کون محل
غایت سیر سالکان عجز است
جبر دیدی که اختیار آمد

نیست گشتن در عدم زدن است
عجز از ادراک گفت ادراک است
این چنین است راه اهل کمال

بیش بودن همه زکم زدن است
آنکه را دید و مذهب پاک است
غیر از این کفر و بدعت است و ضلال

حکایت

شد در ایام تابعین این نام
اهل آن قرن‌ها چو بگذشتند
فتنه و اختلاف شد پیدا
حیله‌های جهان بهم کردند
چون یهود و نصارا از تصنیف
لفظ معجز بدان رها کردند
همچو اصحاب سبت دام کنند
صد به سی و به بیست کرده حسیب
با خدا حرب می‌کند به حیل
گاه دستارچه به بیع کند
گاه انگشتری بیارد پیش
زان سبب صید او از این شست است
مرده ریگش چو نیم دانگ ارزد
آری این از قضای مولاناست
آن زمان کوا قضا همی راند
من ندیدم قضا چنین مبرم
غدر و تزویر کرده با خود راست
چون سَجَل از کتاب سَجِّین است
باز بنگر به صاحب فتوا
در درون حرص چون سگ مردار
بسته از کبر و غل و بخل و شره
از تفقه دگر قساوت دل
بیست من آب بایدش به وضو
به وساوس کند جهانی باز
یعنی آن تقوی از حضور بود
مغز و خونس همه ز خوان امیر
کرده جمع از مشاهرات حرام
روز و شب از گرسنگی مرده
ساخته آخر آن به رأس المال
همه در بند ملک و اسبابند

عالم علم فرعی و احکام
دل مردم ز ره فروگشتند
علم دین شد ز علم فقه جدا
به فقاهت ورا علم کردند
کرده احکام دین حق تحریف
قلم اندر معانی آوردند
رَبُّوْرا محض بیع نام کنند
پس خدا را به بیع داده فریب
آری «الحرب خدعه» است مثل
تا چنین حیلتی شنیع کند
تا برد خان و مان آن درویش
تا بدانی که کار از این دست است
پس چرا در حساب صد برزد
چه کند این بلای مولاناست
قَدْر از زور او فرو مانند
که بگردد همی به نیم درم
یعنی این خود سَجَل دار قضاست
درخور صد هزار نفرین است
کرده وساوس را لقب تقوا
وز برون آبم از دو قلّه بیار
بر تن و جان خود هزار گره
جویید از غایت شقاوت دل
در قرائت سرش شده چوکدو
همچو شیطان به وقت عقد نماز
ره نبیند هر آنکه کور بود
وز رشاشه همی کند تغفیر
درمی چند را به بخل تمام
وآن دونان حرام ناخورده
اینست کسب مباح و اینست حلال
فقهاشان مخوان که اربابند

فقه ره دیدن است و ره رفتن هرکه او شد به لقمه‌ای خرسند بس مسایل که در سَلَمِ خوانی صبر و شک و رضا و توبه خاص نه زجهل این حدیث می‌رانم خواننده و کرده‌ام در آن تصنیف علم دین خوان و راه سنت گیر فرض و سنت بدان و حلّ و حرام به عمل کوش و علم جوی رفیق چون تو از مکر حق نمی‌ترسی بر سر خود نهاده‌ای خروار فصلکی چند را ز برکرده چرخ گردون زنانه کردار است از همه مردمان گزین کند او آنکه را عجب و کبر بیشتر است همه میلش به غم و گول بود خرسری را لقب فقیه کند یک هنرمند از او نیاساید گم موحّد شکایتی بکند می‌دهم از کمال داد سخن وقت من زان همیشه خوش گذرد گشت راضی به هرچه پیش آید به قناعت درون گنج خمول نه مدرّس نه قاضی و نه خطیب زهره من از آن مقام رود همه یاران من بزرگ شدند شرح هر یک نمی‌توانم داد حالیا در کشم عنان سخن همه را خوی خوب عادت باد

نه برآشفتن و سخن گفتن چه کند علم و دعوی و سوگند وز توکل یکی نمی‌دانی چیست، چَبود محبت و اخلاص که من این فقه را نکودانم و ندرین نیست حاجت تعریف پند من روزگار رفته پذیر چه شد از نیستی تو خواجه امام تا رسی زان به عالم تحقیق هرچه خواهی بکن چه می‌پرسی و ندر آویخته گوشه دستار خویشتن را به زور خرکرده عمل او به عکس بسیار است خر نر جمله شیخ دین کند او قرب او نزد عام بیشتر است رهبر او همیشه غول بود عالمی ملک یک سفیه کند همگی روی ناخوش آرایند چون کندگر حکایتی بکند تو چه کاری که نیست لایق من که دلم راه فقر می‌سپرد وقت را بود تا چه فرماید فارغ از منصب و منال فضول نه معلم نه واعظ و نه ادیب که دلم بوی شیخی پی شنود در ریاضت همه سترگ شدند همگان را خدای خیر دهاد زانکه بیحد بود بیان سخن جمله را ختم بر سعادت باد

تمّت المنظومة الموسومة بالسعادة نامه فی یوم الخمیس من منتصف شهر شوّال ختم بالخیر و الاقبلا لسنة ثمان و ستین و ثمانمائه الهجرية النبوية المصطفوية الهلالية علی انمل العبد الحقیر الفقیر اقل خلق الله الواهب شیخ اسلام بن حسین بن علی بن محمود الكاتب اصلح الله شأنه و غفرالله ذنوبهم و جعله من الاولیاء المقبولین و السعداء المقربین بحرمة کمل اولیائه من الاقطاب و الافراد برحمتک یا الرحیم الرحیمین.